

ساختهون

نویسنده: ناصر ایرانی



سختون

نوشته ناصر ایرانی



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری آبودگان و نوچوانان
تهران، خیابان مطهری، خیابان جم، شماره ۳۷

حق چاپ محفوظ
چاپ اول، اسفند ماه ۱۳۵۸

بهنام خدا

ساختون

یك

آفتاب می‌چسبید. بهار آمده بود و رفته بود ولی رنگ سفید زمستان هنوز روی قله کوهها باقی بود. قله‌ها را از اینجا نمی‌شد دید. اگر می‌خواستی ببینیشان باید تا پیچ جاده جلو می‌رفتی. آن وقت سه‌تا قله را، یکی جلوتر و دو تا دورتر، می‌دیدی و می‌توانستی تا آن طرف دره بدوی و چهارمیشان را هم ببینی. کوهها کبود بودند و سفید. دره مسی بود، خاکی بود، سبز بود، زرد بود، بنفش بود، و خیلی رنگهای دیگر. مخصوصاً بعداز هر باران که گلهای وحشی سر از همه‌جا، حتی از لای سنگها، بیرون می‌آوردن. رودخانه سفید بود، از بالا تا پایین، و سرد بود. آنقدر سرد بود که حتی در تابستان هم نمی‌توانستی بیشتر از چند دقیقه پاییت را در آن فرو کنی.

از اینجا آسمان گدار کوه رو به رورا می‌دیدی، و مزرعه‌ها را و باغها را که همه دامنه را پوشانده بودند و تاهرجا که کوه اجازه می‌داد پیش‌رفته بودند. کوه این سوی رودخانه که سخت

بود و تند بود تن به زراعت نمی‌داد.

چند زن و چند مرد در مزرعه‌ها یشان کار می‌کردند. یکیشان برگشته بود چیزی به دیگری می‌گفت. صدا یش شنیده نمی‌شد. صدای هیچ‌کدامشان شنیده نمی‌شد. مثل این بود که خواب می‌بینیشان و آنها نه روی دامنه کوه روبرو، که در خواب تست که بیل می‌زنند، راه می‌روند، صحبت می‌کنند، خم و راست می‌شوند.

زردی روی دستها یش نیم‌خیز شد و گوشها یش را تیز کرد. من برگشتم به پدر بزرگ نگاه کردم. می‌خواستم بپرسم آیا او هم صدای موتور را شنیده؟ پدر بزرگ خواب بود. پدر بزرگ هر صبح جمعه که آفتاب بود می‌آمد اینجا، بین دیوار چمباتمه می‌زد و، اگر حوصله داشت، داستانهای روزهای جوانیش را برایم تعریف می‌کرد. بعضی وقتها هم چشمها یش را می‌بست و می‌خواید.

من با اشتیاق به دهن کم‌دن‌دان پدر بزرگ، به ابروها یش که سفید و سیاه بود، و به چشمها یش که نافذ و سرزنش و مهربان بود چشم می‌دوختم و داستانها یش را که پراز هیجان بودند و شیرین هم بودند کلمه به کلمه می‌بلعیدم. بعد، از کج نشستن خسته که می‌شدم، مثل پدر بزرگ سرم را به دیوار می‌چسباندم و خودم را به گرمی آفتاب می‌سپردم. آن وقت در ذهنم پدر بزرگ را می‌دیدم که بلند قامت و قوی اندام بلندترین قله‌ها را زیر پا می‌گذارد، یا در طوفانی که زمین و زمان را بهم می‌کوبد به کوه‌نوردان شجاعت می‌بخشد، یا کوه‌نورد پا شکسته‌ای را کول گرفته به طرف ده می‌آورد ...

زردی پا شد جلوی در حیاط رفت و رو به صدایها ایستاد.

صد اها حالا به قدری نزدیک شده بودند که چرت پدر بزرگ را پاره کردند. پدر بزرگ چشمهايش را باز کرد و گفت «شاید کوهنورد باشند.».

دو بدم تو کوچه. یك ماشین جلوی خانه مان نگهداشت. آقای حسینی پشت فرمان نشسته بود. با خوشحالی در حیاط را باز کردم.

ماشین وارد حیاط شد. آقای حسینی و دوستانش هنوز از ماشین پیاده نشده با پدر بزرگ سلام و احوالپرسی کردند و بعد یکی یکیشان اورا بغل کردند و بوسیدند.

زردی هم بیکار نبود. او هم پیش آقای حسینی رفت، روی پاهایش بلند شد و تشن را در اختیار او گذاشت تا نوازشش کند. آقاجان روی ایوان آمد و تا آقای حسینی و دوستانش را دید به عزیز گفت سماور را آتش کند. آن وقت از پله ها پایین آمد، بایکاییک کوهنوردها سلام و احوالپرسی کرد و بوسیدشان و برداشان تو اتاق.

علی که آمده بود جلوی حیاط و به در تکیه داده بود پرسید «کدام قله می خواهند بروند؟» گفتم نمی دانم. کاظم چوبی را که در دست داشت به هوا پراند و گفت «شاید هم نخواهند قله بروند. شاید هم واسه هوا خوری آمده باشند.» گفتم «اگر واسه هوا خوری آمده بودند که این همه کوله پشتی با خودشان نمی آوردن.» و به طرف اتاق رفتم. علی پرسید «نمی آیی بازی کنیم؟» جواب دادم نه. کاظم بادل خوری گفت «چرا؟ چون که کوهنوردها آمده اند؟» جوابش را ندادم. کفشهایم را درآوردم و وارد اتاق شدم. پدر بزرگ بالای اتاق نشسته بود و داشت به حرفا های آقاجان گوش می -

کرد که از سرمای سال گذشته می‌گفت. رفتم کنار پدر بزرگ و مثل او دوزانو نشستم.

آقاجان، حرفهایش که تمام شد، به اتاق کناری رفت و با یک سینی پراز چابی برگشت و آن را دور گرداند. بعد نشست و گفت «حالا شما تعریف کنید. کدام قله می‌خواهید بروید؟» آقای حسینی گفت «نمی‌خواهیم قله برویم.» آقاجان به کوله‌پشتی‌ها نگاه کرد و با تعجب پرسید «نمی‌خواهید قله بروید؟» آقای حسینی گفت «نه». یکی از کوهنوردها لبخند زد و گفت «می‌دانی کجا می‌خواهیم برویم؟» آقاجان بادقت به چشمهای او چشم دوخت که ببیند می‌تواند مقصودش را بفهمد یانه. کوهنورد دوباره پرسید «می‌دانی؟» آقاجان جواب داد «نه. از کجا بدانم.» آقای حسینی گفت «می‌خواهیم غار خورشید را فتح کنیم.» پدر بزرگ خیال کرد عوضی شنیده. سرش را جلو برد و پرسید «غار خورشید را؟» آقاجان گفت «حتماً شوخي می‌کنید.» و به چشم یکی یکی کوهنوردها نگاه کرد که ببیند شوخي می‌کنند یا نه. آقای حسینی گفت «نه، شوخي نمی‌کنیم. می‌خواهیم غار خورشید را فتح کنیم. اگر یادت باشد پارسال که با هم دیگر رفته بودیم پای غار بہت گفته بودیم که امسال اول تابستان می‌آییم و غار را فتح می‌کنیم.» «همان وقت چی بهتان عرض کردم؟»

«فرمودید.»

«عرض کردم این غار فتح شدنی نیست. عرض کردم این غار پشت خیلی‌ها را که کوه‌روتر از من و شما بودند به خاک مالییده. عرض کردم خیلی‌ها می‌گویند این غار نظر کرده امام است و طلسه شده است و از این حرفها، اما من می‌گوییم گیریم

همه این حرفها دروغ، فقط به ...»

آقای حسینی لبخند زد و بی آنکه صبر کند تا آقاجان حرفش را تمام کند گفت «بعله، آقاجان. شما همه اینها را فرمودی ولی حساب یک چیز را نکردی.» آقاجان باعصبانیت پرسید «حساب چه چیزی را؟» آقای حسینی گفت «حساب این را که همین حرفها ما را سیخ می زند که نشدنی را شدنی کنیم.» پدر بزرگ سرش را تکان داد و لبخند زد. از سر تکان دادن او، واز لبخند زدنش، واز نگاهش که موافق بود فهمیم حرف آقای حسینی بهدلش نشسته.

آقاجان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خودتان می‌دانید. از من گفتن از شما نشنیدن.» و دولا شد استکانهای خالی را تو سینی گذاشت و به اتاق کناری رفت و دوباره برای همه چایی آورد.

کوهنوردها چاییهاشان را خوردند و پا شدند و پوتین‌هایشان را پا کردند و کوله‌پشتی‌هایشان را برداشتند و به آقاجان، که از رفتن آنها خشنود نبود و اصرار می‌کرد که خیال فتح غار را از سر بیرون کنند، گفتند ای کاش این حرفها را کنار بگذارد و همراه آنها برود تا به چشم خودش ببیند که غار چه آسان فتح می‌شود.

آقاجان گفت «باشد. می‌آیم. باشما می‌آیم. ولی بدانید که ته دلم نگرانم. نه واسه خودم که پای غار می‌ایستم و تماشا می‌کنم. واسه شما که باید با آن غار طلس شده بجنگید.» آن وقت پوتین‌هایش را پا کرد و گفت «برویم.»

گفتم «من هم می‌آیم.» آقاجان اخمهایش را هم کشید و گفت «نه، بچه.» و نگفت‌چرانه. و منتظر خدا حافظی کوهنوردها

با پدر بزرگ نشد. راه افتاد و جلو جلو رفت. کوهنوردها هم به دنبالش.

پدر بزرگ تا دم در حیاط همراه کوهنوردها رفت، بعد برگشت روپله آخر نشست و چشم دوخت به دامنه کوه رو به رو. من هم کنار او نشستم و مثل او به مزروعه‌ها و با غها چشم دوختم. پدر بزرگ از تماشای کار کردن دیگران لذت می‌برد. هر کاری و هر کسی یا هر چیزی که کاری می‌کرد. حتی، مثلاً، اگر نسیمی برگ افتابه‌ای را تکان می‌داد آنقدر می‌ایستاد و تماشا می‌کرد تا برگ دور بشود و برود.

پرسیدم «پدر بزرگ، غار چه جوری می‌شود که طلس می‌شود؟» پدر بزرگ جواب داد «نمی‌دانم.» گفتم «آن وقت نمی‌شود فتحش کرد؟ هیچ کس نمی‌تواند؟» پدر بزرگ برگشت با مهربانی نگاهم کرد و گفت «اینها همه‌ش حرف مفت است،

پسرم.»

«کدامها؟»

«اینها که فلان غار طلس شده است و نباید بهش تردید کش و چه چیزهای دیگر. من می‌گویم، یعنی دیده‌ام که می‌گوییم، هیچ غار و قله‌ای نیست که جادویی باشد. هیچ غار و قله‌ای.»

«حتی غار خورشید؟»

«آره، حتی غار خورشید. غار خورشید هم یک غار است. مثل غارهای دیگر. گیرم یک کم بدقلق‌تر.» خودم را به پدر بزرگ چسبانیدم و در ذهنم اورا دیدم که چالاک و خستگی‌ناپذیر بلندیهارا زیر پا می‌گذارد، از روی تخته سنگها می‌پرد، و به قله‌ای صعود می‌کند که تا حالا تسلیم هیچ کوهنوردی نشده.

ـ ن وقت می‌ایستد و دستهایش را به کمرش می‌زند و به پایین پایین‌ها چشم می‌دوزد تا کوهنوردهای دیگر را ببیند که خسته و بی‌نفس چارچنگولی خودشان را ذره ذره بالا می‌کشد... علی و کاظم صدایم زدند. چرتم پاره شد. دوتایی جلوی در حیاط ایستاده بودند. گفتم «چی است؟» علی پرسید «حالا هم نمی‌آیی بازی کنیم؟» کاظم گفت «کوهنوردها که رفتند.» جواب دادم «می‌آیم.» و پا شدم. زردی هم پاشد. من و علی و کاظم تا پیچ جاده دویدیم. زردی هم تا پیچ جاده دوید واز ما جلو زد ولی بعد که دید ما ایستادیم برگشت و چند لحظه‌ای دور و برمان جستن جستن کرد. آنوقت، همین که فهمید حواسمان پیش خودمان است و خیال بازی با او را نداریم، رفت زیر سایه یک درخت و دستهایش را زیر چانه‌اش گذاشت و به تماشای ما مشغول شد.

کاظم گفت دوک بازی کنیم. علی گفت نه. من گفتم آره. کاظم یک دوک از جیش درآورد، یک سنگ از رو زمین برداشت و دوک را کاشت. به من گفت «علی پیش، تو پیش، من قاق.» و گشت و گشت سه تا سنگ خوشدست پیدا کرد یکیش را خودش برداشت، یکیش را به علی داد و یکیش را به من.

علی دوک را نشانه گرفت. نتوانست بزندش. گفتم «حالا نوبت من است.» علی گفت «این هم نوبت تو.» و دوید دوک را محکم با پا زد و غش‌غش خندید. کاظم بادلخوری گفت «مگر نمی‌خواهی بازی کنی؟» علی گفت «من می‌گویم برویم گنجشک بزنیم. کیفیش بیشتر است.» گفتم «راست می‌گوید. کیفیش بیشتر است.» علی گفت «پس برویم.»

سه نفری راه افتادیم به طرف مزرعه‌ها. زردی هم پاشد

دنبالمان آمد. پرسیدم «شماها دلتان میخواهد غار خورشید را ببینند؟» کاظم گفت «نه». علی گفت «مگر خلم که بخواهم غار خورشید را ببینم.».

«چرا خل باشی؟»

«چه میدانم. بایام گفته.»

«من دلم میخواهد، خیلی هم دلم میخواهد.»

«بس که خلی. اگر بایام بود میگفت بس که خلی.»

میخواستم بگویم خل نیستم که فرصت پیدا نکردم چون که همین وقت چشم علی به یک گنجشک افتاد که روی شاخه یک درخت نشسته بود. ایستاد و بادستهایش پیرهن من و کاظم را چسبید که جلوتر نرویم، گفت «هیس س ... تکان نخورید.» وبا انگشت گنجشک را نشان داد. آن وقت زودی تیر کمانش را از جیش درآورد و یک سنگ گرد کوچک از جیب دیگر، سنگرا گذاشت لای قلاب تیر کمان و بادقت گنجشک را نشانه گرفت.

گنجشک در یک چشم بهم زدن تلپی روزمین افتاد. دراز به دراز و بی حرکت. علی خوشحال به هوا پرید و گفت «زدمش. زدمش.» و دوید گنجشک را برداشت و فاتحانه گرفتش جلوی چشمهای من و کاظم.

من هنوز میخواستم بگویم خل نیستم. میخواستم بگویم اگر خل بودم پدر بزرگ حتماً بهم میگفت خلم چون که او هیچ وقت خدا هیچ حرفی را نمیخورد. هرچی را که به فکرش برسد با صدای بلند میگوید. ولی فرصت نبود. حواس علی و کاظم پیش گنجشکها بود و اصلاً غار خورشید و خل بودن یا خل نبودن من و هر چیز دیگری را فراموش کرده بودند.

من نه. به گنجشکها فکر نمی کردم و وقتی دیدم حواس
علی و کاظم پیش گنجشکها است خودم را عقب کشیدم، نشستم
زیر سایه یک درخت، دولا شدم یک چوب دراز برداشتیم، بانوک
چوب رو زمین کوه کشیدم و سعی کردم در ذهنم مجسم کنم
غار خورشید چه جوری باید باشد که بدقلق باشد. آنوقت
متوجه شدم که معنی بدقلق را نمی دانم. داد زدم «علی! کاظم!»
علی و کاظم برگشتند به من نگاه کردند. پرسیدم «می دانید
بدقلق یعنی چه؟» گفتند نه. به خودم گفتم یادم باشد ظهر که
به خانه برگشتم از پدر بزرگ پرسیدم بدقلق یعنی چی. ولی ظهر
که به خانه برگشتم پدر بزرگ نبود. رفته بود خانه عمه کبری.
البته نگفته بود خانه عمه کبری می رود. اما، عزیز گفت، جای
دیگری نمی توانست رفته باشد چون که پدر بزرگ سر ظهر و
بی خبر خانه هیچ کس نمی رفت مگر خانه دخترش که مثل
خانه خودش بود.

ناهار ما را خوردم و همین طوری، چون کار دیگری نداشتیم،
زردی را صدرازدم و به طرف خانه عمه کبری راه افتادم. در راه
سیدحسین را دیدم که جلوی خانه اش ایستاده بود و داشت به تن
گاوشنست می کشید. سلام کردم. جواب داد.

مشهدی محمد از ته جاده سوار قاطرش به تاخت پیش
می آمد. به سیدحسین که رسید یواش کرد و گفت «یک نفر از
کوه پرت شده.» بانگرانی پرسیدم «کجا؟» سیدحسین پرسید
«چیزیش شده؟» مشهدی محمد جواب داد «له ولورده شده.
بدجوری. آقاجان و چند نفر دیگر دارند رو چوب می آرندش.»
برگشت جاده پشت سرش را نشان داد و تاخت کرد و رفت.
معطل نشدم. یعنی نمی توانستم معطل بشوم. بس که، بی آنکه

دست خودم باشد، دلم به شور افتاده بود. دویدم به طرف کوه خورشید و آنقدر دویدم و دویدم تا به آقاجان و کوهنوردان رسیدم.

کوهنورد زخمی را روی یک پتو خوابانده بودند و دو طرف پتو را بهدوچوب بلند نخپیچ کرده بودند. آقاجان سر یک چوب را به دوش گرفته بود و یک کوهنورد ته آنرا. سر چوب دوم را آقای حسینی بهدوش گرفته بود و ته آنرا یک کوهنورد دیگر.

خواستم بپرسم چی شده و کوهنورد چرا پرت شده که جرأت نکردم. سگرهای آقاجان سخت توهم بود وزیرلب، یک نفس، می‌غزید که «می‌دانستم... می‌دانستم... می‌دانستم یک چیزی می‌شود. می‌دانستم یک چیزی می‌شود.»

کوهنورد زخمی بیهوش بود. کوهنوردهای دیگر خاموش و غمگین. چاره‌ای نداشتم جز این که سکوت کنم و همراه آنها تا خانه بدم.

تردیک خانه که رسیدم مردهای ده به کمک آمدند. هر کدامشان یک جای یکی از چوبها را بهدوش می‌گرفت و می‌پرسید «چی شده؟ از کجا پرت شده؟» آقاجان جواب می‌داد «از تخته سنگ غار خورشید.» و می‌شنید «از تخته سنگ غار خورشید؟ مگر رفته بودید کوه خورشید؟» آقاجان که دلیل حیرت و ناباوری آنها را می‌دانست هی تکرار می‌کرد «من بهشان گفته بودم. گفته بودم حرف این غار را نباید زد. گفته بودم.»

کوهنوردها خاموش و غمگین بودند. مثل این بود که نه سوالها را می‌شنوند و نه جوابها را. بهخانه که رسیدند زودی

رفیق زخمی بیهودشان را سوار ماشین کردند و خودشان هم،
خدا حافظی کرده و نکرده، سوار شدند و رفتند.

حالا آقا جان بود و مردهای ده مردهای ده متعجب بودند.
متعجب بودند که آدم عاقل مگر می‌شود به فکر فتح غاری بیفتد
که پشتش به کوه احده است. آقا جان همه فکر و ذکرش پیش
این بود که به مردهای ده بقبولاند هیچ تقصیری به گردن او
نیست.

وقتی پدر بزرگ به خانه برگشت مردهای ده رفته بودند
و سروصدایها خواهید بود. پدر بزرگ می‌دانست چه شده چه
نشده. از دیگران شنیده بود. با این همه روپله آخر نشست و تا
لحظه‌ای که آقا جان خسته شد به او گوش داد. ولی هیچی نگفت.
 فقط، حرفاهای آقا جان که تمام شد، آه کشید.

من در تمام این مدت کنار پدر بزرگ نشسته بودم و خودم
را به او چسبانده بودم.

۵۹

از اتاق بیرون آمدم و خوابآلود رو پله آخر نشستم.
باغها و مزرعه‌ها در هوای شفاف صبح می‌درخشیدند. ستارگان
همه رفته بودند اما ماه هنوز در آسمان بود. ستهای پرنده هم
در آسمان بود که من نمی‌شناختم. پرنده‌ها از اینجا سیاه به
نظر می‌رسیدند ولی – چشمهايم را تنگتر کردم که بهتر ببینم،
آن وقت به خودم گفتم – ولی شاید سیاه نباشند، شاید قهوه‌ای
باشند، شاید حنایی، و شاید رنگهای دیگر.

غزیز داد زد «بیا چایست را بخور، احمد». زورم می‌آمد
پا شوم. این حالت نیمه خواب نیمه بیدارم را دوست داشتم ولی
می‌دانستم غزیز چندان پر حوصله نیست و همین الان است که
دوباره صداییم بزند و بعد، اگر پا نشوم، جیغ بکشد. این بود که
زودی رفتم دست و صورتم را شستم به اتاق برگشتم و کنار سفره
نشستم.

غزیز چایی ریخت.

آقاجان چاییش را خورده بود و حالا به دیوار تکیه داده
بود و داشت سیگار می‌کشید.

زینت خم شده بود رو لیلا، داشت بازیش می‌داد تا آرام
 بشود. لیلا دست‌وپا می‌زد و گریه می‌کرد.
 اصغر رفته بود سرکار. او هر روز صبح زود از خانه بیرون
 می‌رفت و با پیکان مسافر کشی می‌کرد.

صبحانه‌ام را خوردم. پاشدم تو حیاط رفتم. پدر بزرگ
 جلوی انبار چمبک زده بود روز مین و داشت برای مرغ و خروسها
 نانهای بیات شده را دان می‌کرد. پدر بزرگ دوست داشت
 صحنه‌ها، صحنه‌اش را که می‌خورد، بیاید جلوی انبار و چمبک
 بزند روز مین برای مرغ و خروسها نان خرد کند و تماشایشان
 کند. از دانه جمع کردنشان که جدی و پر حرارت بود خوش
 می‌آمد. من هم خوشم می‌آمد. من هم هر روز که وقت می‌کرم
 به تماشای مرغ و خروسها می‌آمدم.

آقاجان فریاد زد «احمد! احمد!» به خودم گفتם آقاجان
 هنوز عصبانی است. آقاجان بیشتر وقت‌ها عصبانی بود. همیشه‌خدا
 عصبانی بود. زودی جواب دادم «بله.»
 «یادت نرفته که دیشب چی بهت گفتم؟»
 «نه، آقاجان.»

«پس تا دیر نشده برو.»

«چشم. همین الان می‌روم.»

پدر بزرگ پرسید «می‌دانی کجا رفته؟» جواب دادم
 «بله. می‌دانم.» پدر بزرگ مادیانمان را می‌گفت. مادیان حنایی
 پیرمان را که هر وقت آزاد می‌شد – و می‌دانست چه وقت آزاد
 می‌شود؛ وقتی که باهاش کاری نداشتیم و نمی‌بستیمش – می‌زد

به کوه و می‌رفت رو دامنه چندتا تپه‌دور که علف‌های مخصوصی داشتند. وقتی، بازهم، به کارش احتیاج پیدا می‌کردیم می‌رفتیم می‌آوردیمش.

رفتم تو انبار و یک طناب برداشتمن و بعد زردی را صدرا زدم و دوتایی کنار رودخانه را گرفتیم و به طرف تپه‌ها راه افتادیم.

رودخانه سفید نبود. گلی بود. به قله‌ها نگاه کردم و به خودم گفتم حتماً آن بالاها باران آمدند. رودخانه تندر از همیشه بود. رفتم رو یک تخته سنگ و به آب زل زدم. سرم گیج افتاد. آن وقتها این بازی زل زدن به آب را خیلی دوست داشتم. سرم گیج می‌افتد. مثل این بود که مرا روی باد، یا چیز دیگری به فرمی باد، نشانده باشند واز عقب ببرند و بچرخانند. هم از آب دور می‌شدم و هم نمی‌شدم. نرم می‌چرخیدم و باسرعت دور می‌شدم ولی، با این همه، همانجا بودم که بودم. لذت این بازی با بازیهای دیگر فرق داشت. هیجان آن جور دیگری بود. جوری که نمی‌توانی بگویی چه جور. فقط می‌چرخی و می‌چرخی و می‌چرخی. با آب می‌چرخی. در آب می‌چرخی و مثل این است که دور از تن خودت، که روی سنگ نشسته و به آب زل زده، می‌چرخی.

زردی آمد خودش را به من مالید که یعنی برویم. حوصله‌اش سر رفته بود.

پا شدم، طناب را برداشتمن و راه افتادم. هنوز سرم گیج می‌رفت. هنوز چیزی از آن چرخیدنها و چرخیدنها در تنم بود. زردی جلو جلو می‌رفت. او همیشه شتاب داشت که زود برسد، اما من نه. آهسته می‌رفتم و سنگها و گلها را تماشا می‌

کردم. خزنده‌ها و چرنده‌ها را تماشا می‌کردم، و پرنده‌ها و درختها و دامنه‌ها و قله‌ها و ابرها را.

از جاده کنار رو دخانه که جدا شدیم یک سگ سفید بزرگ سر راه مان سبز شد. سگهای آشنا هیچ وقت سر به سر زردی نمی‌گذاشتند. بیشتر شان هزء دندان اورا چشیده بودند و می‌دانستند که اگر تن Shan نخارد و خودشان دعوا راه نیندازند زردی، با همه زور و قدرتش، اهل چنگ و دندان نشان دادن نیست. اما سگ بزرگ سفید که معلوم نبود از کجا آمده و مال کی است، زردی را نمی‌شناخت. نمی‌دانست که نباید گول ظاهر آرام او را بخورد. ایستاد و شروع کرد به واق واق کردن. زردی هم ایستاد. می‌خواست ببیند با کی طرف است.

زردی و سگ بزرگ سفید واق واق کنان پریدند به هم دیگر. سگ بزرگ سفید دندانهاش را جلو برد که گردن زردی را گاز بگیرد. زردی خودش را عقب کشید و چرخ زد و به پهلوی حریف رساند. سگ بزرگ سفید هم چرخید. حالا هردو تا سگ بالا و پایین می‌جستند و اینور و آنور می‌پریدند تا راهی به گردن یا پهلوی حریف پیدا کنند. سگ بزرگ سفید بد حریفی نبود. جنگی بود. شجاع بود.

منتظر شدم تا ببینم کدام حریف غلبه می‌کند. زردی یا سگ بزرگ سفید. یقین داشتم زردی جا نمی‌زند. پشت به حریف نمی‌کند و در نمی‌رود حتی اگر زخم بردارد. در سگ بزرگ سفید هم هیچ علامتی از بزدلی نبود.

حالا هردو تا سگ خسته شده بودند، بس که بهم پیچیده بودند و رو خاک غلتیده بودند. این بود که وقتی جلو رفتم و طناب را به زمین کو بیدم و سرشان داد زدم که از هم دیگر جدا

بشوند، هر دو تایشان ایستادند و به من چشم دوختند. به سگ بزرگ سفید گفت «برو خانه‌ات، هرجا که هست.» سگ بزرگ سفید نگاهی به زردی انداخت وزیر لب غرید، ولی پیش از این که دوباره او را خشمگین کند برگشت و به طرف آغلی دوید که رو دامنه کوه بود.

به سر و تن زردی دست کشیدم و بهش گفت «تو هم خوب می‌جنگی‌ها. بارک الله!».

جاده کوهستانی پیچ‌پیچ و سر بالا بود. ته دره که بودم این‌طور به نظرم آمد که جاده آن بالا پیچ‌ترده، به دل آسمان فرو رفته. فکر کردم چه خوب می‌شد اگر این جاده به آسمان می‌رفت. آن‌وقت تو می‌توانستی تندی تا آن بالا بدوى و بعد مثل عقاب به آسمان پربکشی و بالاتر از کوه و دره پرواز کنی. آن بالا همه‌چیز باید دیدنی‌تر باشد — مخصوصاً قیافه زردی که نمی‌تواند پرواز کند و مجبور است روزهای بنشیند و با حسرت تماشا کند. شاید هم واق واق کند.

جاده به آسمان نمی‌رفت. آن بالا پیچ می‌زد و سرازیر می‌شد و به چند مزرعه می‌رسید. دریکی از مزرعه‌ها یک مرد دست به کمر زده بود و با عصبانیت فحش می‌داد. به یک گاو فحش می‌داد.

تکیه دادم به چینه دیوار و چانه‌ام را روی دسته‌ایم گذاشتم و به تماشای مرد عصبانی و گاو مشغول شدم. گاو رفته بود دور و چارچشمی مواطبه مرد بود. مرد دولا شد که سنگی چیزی پیدا کند. گاو که هوا را پس دید فرار را برقرار ترجیح داد. مرد گفت «می‌بینی پدر سوخته را؟ نمی‌دانم چی از اینجا دیده که آن همه زمین خدا را ول می‌کند و همه‌ش می‌آید تو

این یک تیکه زمین من، سیبزمینی‌ها یم را لقد می‌کند.» سرم را تکان دادم که یعنی آره می‌بینم. بعد خدا حافظی کردم و راه افتادم. گاو حالا بالای تپه ایستاده بود و انگار به ریش مرد می‌خندید. شاید منتظر بود که مرد دور بشود تا باز هم برگرد و سیبزمینی‌ها یش را لگد کند. از بد جنسی گاو خنده‌ام گرفت. تا آن روز نمی‌دانستم گاوها اینقدر بد جنسند. نمی‌دانستم ممکن است اینقدر بد جنس باشند.

دره، از مزرعه‌ها که دور می‌شدی، گشادتر می‌شد. زمین تا چشم‌گیر کار می‌کرد پرازنگ بود. کوچک و بزرگ. بیشتر شان تا کمر توی خاک فرو رفته بودند و رویشان خزه سبز شده بود. یک سنگ را بغل کردم و زور زدم تا آن را از جایش تکان بدهم. نتوانستم. باز هم زور زدم. نتوانستم. باز هم زور زدم. همین وقت چشمم به یک مارمولک افتاد که رو یک سنگ نشسته بود و به من نگاه می‌کرد. دست از زور زدن برداشتیم و به مارمولک زلزله. گفتم «حالا است که از رو بروی، مارمولک ترسو. آنقدر بهت نگاه می‌کنم که از رو بروی، مارمولک ترسو.» ولی مارمولک از رو نرفت. همان‌طور قرص و محکم رو سنگ نشسته بود و برابر مرا نگاه می‌کرد. گفتم «پس یک جور دیگر باید حساب را برسم. یک کم صیر کن، مارمولک پررو.» یواشی سنگ را دور زدم که بروم از پشت بگیرمش ولی تامن تردیک شدم مثل برق در رفت.

به خودم گفتم این نمی‌شود که مارمولکه بتواند از دستم در برود و به ریشم بخندد. باید بگیرمش. هرجوری که هست باید بگیرمش. گشتم یک چوب پیدا کردم، ورداشتمش هی زیر سنگ فرو کردمش تا مارمولک را بیرون بکشم. بی‌فایده بود.

معلوم بود که بی‌فایده است. مارمولکی که دربرود دیگر به چنگ نمی‌آید. چوب را زمین انداختم و به زردی گفتم «برویم.» قدمهایم را تند کردم. از دره گذشتم و به جنگل رسیدم. وسطهای جنگل یک بلبل چهچهه زد. ایستادم و به درختهای بلند رو به رو نگاه کردم. بلبل حتماً روی یکی از این درختها بود که آواز می‌خواند. شاید روی همین درخت جلویی. یا درخت بعدی. شاخه‌ها را یکی‌یکی نگاه کردم ولی بلبلي ندیدم. آواز بلبل که تمام شد یک لحظه سکوت بود و بعد یک بلبل دیگر، روی یکی از درختهای سمت راست، جواب داد. چهچهه بلبل دوم رساتر بود. تحریرهایش کشیده‌تر بود و قوت و شور بیشتری داشت. آواز او که تمام شد یک بلبل دیگر جواب داد، و بعد بللها دیگر. به خودم گفتمن جنگل حتماً پراز بلبل است. باید یکی از آنها را ببینم. هرجور که شده.

پاورچین پاورچین زیر اولین درخت سمت راست رفتم و شاخه‌ها را بادقت نگاه کردم. بلبلي ندیدم. زیر درخت دوم رفتم. اینجا هم از بلبل خبری نبود. همین وقت آواز یک بلبل، شاید آواز همان بلبل دوم که رساتر از بللها دیگر چهچهه می‌زد، از چند درخت آن طرف تر به گوش رسید. خم‌شدم و گربه‌وار به آن طرف رفتم و به همه درختها چشم انداختم. باز هم بی‌فایده. بلبلي در کار نبود. و بدتر اینکه دیگر آوازی هم نبود. یقین کردم بللها مرا دیده‌اند و ترسیده‌اند و رفته‌اند یا سکوت کرده‌اند.

زردی را صدا زدم. بعد رو زمین به پشت خواییدم و دستهایم را لوله دوربین کردم و به تماشای شاخه‌ها و آسمان مشغول شدم. زردی آمد کنارم، رو شکم خواید و چانه‌اش را

گذاشت رو دستهایش.

بعداز مدتی سکوت که هیچ صدایی شنیده نمی‌شد جز صدای نفسهای زردی و صدایهای مبهم جنگل، آواز یک بلبل به گوش رسید. از دور. آن وقت بلبل‌های دیگر، یکی بعداز دیگری، جواب دادند. زودی دستم را گذاشتم رو پشت زردی که تکان نخورد، صدا نکند.

آوازها ترددیکتر شدند. من، یک دستم رو پشت زردی، آنقدر بی‌حرکت ماندم تا یک بلبل پر کشید و آمد رو درخت بالای سرم. قهوه‌ای بود. ظریف و کشیده بود. کوچک بود. تعجب کردم که بلبل با آن چهچهه بلند و پرقوتش این همه کوچک است وacialا، اگر سکوت می‌کرد و آواز نمی‌خواند، باور نمی‌کردم که این پرنده کوچک بلبل باشد. ممکن بود خیال کنم گنجشک است. یک گنجشک لاغر. ولی بلبل، در جواب یک بلبل دیگر که رویک درخت دیگر آواز می‌خواند، چهچهه سر داد. و سنگ تمام گذاشت. مثل این بود که می‌خواهد قدرت آوازش را به رخص بکشد.

خوشحال و حیرت‌زده به آوازش گوش دادم و به خودم گفتم بلبل من رساتر و بهتر از همهٔ بلبهای دیگر می‌خواند. و احساس غرور کردم.

زردی پاشد. بلبل ترسید و پرید و رفت. من هم پاشدم. معلوم بود حوصلهٔ زردی از آن‌همه بی‌حرکت نشستن‌ها و سکوت کردنها سرفته. حق داشت. هنوز تاتپه‌های محبوب حنا، مادیان پیرمان، راه درازی درپیش بود. یقین داشتم اگر بیشتر از اینها سربه‌ایی بکنم و دیر به خانه برسم آقاجان عصبانی می‌شود و داد و بیداد راه می‌اندازد.

به زردی گفتم برویم و به قدمهایم هیزدم و رفتم. تنده و تنده می‌رفتم. چشمها یم را به جلو دوخته بودم که جز جاده هیچی دیگر را نبینم. جاده را بخش بخش می‌کردم؛ با سنگی یا بوتهای یاهر چیز دیگر. آن وقت با خودم عهد می‌کردم که هر بخش را فقط با یک نفس بروم. اول هر بخش نفس عمیقی می‌کشیدم و با قدمهای بلند راه می‌افتدام. دویدن مجاز نبود، خطا بود. فقط راه رفتن مجاز بود که هر چه تندرتر باشد بهتر است. جایزه اش هم این است که زودتر به خط پایان بخش می‌رسی و می‌توانی نفس تازه کنی. آن وقت چند قدم می‌روم و بخش دیگری را شروع می‌کنی.

هنوز ظهر نشده بود که به نپهای محبوب حنا رسیدم. تپه‌ها سراسر سبز بودند. سبزی مخلع چشم‌نوازی که اینجا و آنجا سفید و زرد و سرخ بود. می‌دانستم، یعنی از پدر بزرگ شنیده بودم که حنا نه به مخاطر سبزی مرتع به‌این تپه‌ها می‌آمد و نه به هوای سفیدی و زردی و سرخی گلهای وحشی. این چیزها در همه آن ناحیه بود و فراوان هم بود. چیزی که فقط در این تپه‌ها بود و جاهای دیگر نبود یک جور علف بود که پدر بزرگ اسمش را نمی‌دانست. یکبار پرسیدم «چه جوری است آن علف؟» پدر بزرگ جواب داد «این جوری نمی‌توانم بہت بگویم. یک وقت با هم دیگر می‌روم آنجا نشانت می‌دهم.» اما هیچ وقت، تا حالا، فرصت نکرده بود یا به صرافت نیافتاده بود که بیاید و به من نشان بدهد.

مادیان را از دور دیدم. فریاد زدم «حنا!... حنا!... حنا!». حنا سرش را به طرف من برگرداند اما تکان نخورد. جلو ندوید. بی‌حرکت ایستاد و به من و زردی چشم دوخت که می‌دویدم

تا بهش برسیم.

پوزه نرم حنارا نوازش کردم. از چشمها یش معلوم بود که از دیدن من و زردی شاد نشده. می‌دانستم چرا. می‌فهمید که آمده‌ایم به خانه برگردانیم، و به کار، که دیگر طاقت‌ش ر نداشت.

طناب را به گردنش انداختم و گفتم «برویم.» راه افتاد. سرش را پایین انداخت و راه افتاد، اما اصلاً شاد نبود. من هم شاد نبودم. دوست نداشتم حنای پیر را برگردانم. او دیگر رمق کار کردن را از دست داده بود. دیگر حقش بود یک گوشه‌ای بلند و استراحت کند. پدر بزرگ چند دفعه این حرف را به آقاجان زده بود. آقاجان با عصبانیت جواب داده بود «مگر من رمق کار کردن را از دست نداده‌ام؟ مگر حق من نیست یک گوشه‌ای بلنم واستراحت کنم. ولی، آن وقت، شکم زن و بچه‌ام را چه جوری سیر کنم. همه‌شان که از گرسنگی می‌میرند.»

می‌دانستم حق با آقاجان است. می‌فهمیدم چرا آقاجان این همه سخت و عبوس و عصبانی است، امادوست داشتم همه‌اختیاره دست پدر بزرگ باشد. این جوری همه‌چیز آساتر می‌شد. حنای پیر هم از کار کردن معاف می‌شد. پدر بزرگ به آقاجان می‌گفت «خیال کن حنای پیر مرده. آن وقت چی؟» آقاجان جواب می‌داد «هیچی. خویم همه بارها را کول می‌گیرم. کس دیگری که نیست.»

دراین فکرها بودم که به یک کوره راه رسیدم. کوره راه از دره شروع می‌شد و به جنگل می‌رفت و به زراب ختم می‌شد. غار خورشید نزدیک زراب بود. پشت زراب بود. این را می-

دانستم. همهٔ مردم ناحیهٔ می‌دانستند. جایش و افسانه‌ها یاش را پدر به پسر می‌گفتند و می‌شنیدند.

جلوی کوره راه ایستادم و به‌خودم گفتم ولی پدر بزرگ این افسانه‌ها را باور نمی‌کند. اصلاً باور نمی‌کند. کوهنوردها هم باور نمی‌کردن. به‌آسمان نگاه کردم دیدم خورشید درست بالای سرم است. فکر کردم اگر عجله کنم می‌توانم به غار خورشید بروم و ببینم و برگردم و هیچ‌کس هم نفهمد. پریدم روحنا و باکف دست به گردنش زدم و گفتم «برو، حنا! برو تا غار خورشید.» حنا راه افتاد. زردی واق کرد. بهش گفتم «نکند تو هم می‌ترسی.» زردی باز هم واق کرد. می‌دانستم نمی‌ترسد. او شجاع‌ترین سگ همهٔ این آبادیهای دور و بربود.

به‌خودم گفتم تماشا که ترس ندارد. اگر حرف آقاجان هم درست باشد و غار طلسم شده باشد تماشا که ترس ندارد. آقاجان هیچ‌وقت نگفته بود تماشای غار شوم است. همیشه از فتح غار، از خیال فتح غار بود که دیگران را منع می‌کرد. آنقدر این فکرها را در ذهنم تکرار کردم تا به غار خورشید رسیدم.

دهنهٔ غار در بلندترین نقطهٔ کوه بود. زیر دهنہ یک تخته سنگ بزرگ صاف عمود بود. زیر تخته سنگ، سمت چپ، چهار پله سنگی بزرگ بود که هر کدام بیشتر از پانزده، بیست‌متر طول داشتند. سمت راست، یک شیب پراز سنگ‌ریزه بود. شیب تا پایین، تاجلوی پای من، ادامه داشت ولی سمت چپ، زیر چهار پله بزرگ، زمین پوشیده از درخت بود. از مادیان پیاده شدم. رفتم روی یک تخته سنگ نشستم و کوه

ودهنۀ غار را تماشا کردم. معلوم بود که کوه زمانی قلعه‌ای، دژی یا چیزی از این قبیل‌ها بوده. افسانه‌ای می‌گفت قلعه‌دیوی بوده. افسانه دیگری می‌گفت دژی جنگی بوده که ایرانیه ساخته‌اند تا راه را بر حمله اعراب بینندند. می‌گفتند غار پر از طلا و جواهرات است که دیو از مردم دزدیده، یا سردار ایرانی پنهان کرده است تا به دست عربها نیافتد. می‌گفتند روی جواهرات مار خوابیده. می‌گفتند هر که پایش را توی غار بگذارد دیوانه می‌شود. برق طلاها دیوانه‌اش می‌کند. یا به دردی مبتلا می‌شود که درمان ندارد، تازه اگر به طلاها و جواهرات تزدیک نشود. به خودم گفتم پدر بزرگ این افسانه‌ها را باور نمی‌کند. کوهنوردها هم باور نمی‌کردند. پدر بزرگ می‌گوید هیچ‌غار و قله‌ای نیست که جادویی باشد. پدر بزرگ می‌گوید غار خورشید هم یک غار است. مثل غارهای دیگر. مثل غارهای دیگر.

با وجود این مجذوبش شده بودم. به خودم می‌گفتم این غار ممکن است مثل غارهای دیگر باشد ولی، حتماً چیزی در آن است که این همه افسانه‌ها و ترس‌ها را بوجود آورده. من همینش را دوستداشتیم. پراز افسانه و راز بودنش را دوستداشتیم. دلم می‌خواست فتحش می‌کردم تا از رازش سر درمی‌آوردم. پاشدم. به زردی گفتم «تو همینجا بمان تا من ببینم چی می‌شود.» به طرف شیب پراز سنگ‌ریزه رفتم و داشتم از آن بالا می‌رفتم که ناگهان سیلی از سنگ‌ریزه غرش کنان پایین ریخت. من که انتظار چنین سیلی را نداشتیم چنان ترسیدم که خودم را ب اختیار به عقب پرت کردم. لحظه‌ای دیگر، زانو بر زمین، کنار زردی و حنا بودم. هنوز ریزش سنگ ادامه داشت، و قلب من دامب دامب می‌زد.

نده

در تمام طول راه غمگین و شرمزده بودم که از ریزش سنگ آن همه ترسیده بودم و خودم را با بزدلی بهعقب پرت کرده بودم. هی در دلم می‌گفتم ریزش سنگ که این همه ترس ندارد، حتی اگر ناگهانی ورعدآسا باشد. بعد به پدر بزرگ فکر کردم.

«پدر بزرگ چه نفرتی از ترس و ترسوها دارد. پدر بزرگ با چهل حنی از ترس و ترسوها حرف می‌زند. او هر گناهی و هر گناهکاری را می‌بخشد جز ترس و ترسوها را. و من چه ترسویی از آب درآمدم. از ریزش سنگ ترسیدم. و چه ترسی. خودم را بهعقب پرت کردم و چارچنگولی تاکنار زردی و حنا دویدم.»

در تمام طول راه سر بلند نکردم. غمگین می‌آمدم و به آن لحظه‌ای فکر می‌کردم که خودم را از عقب پرت کرده بودم و چارچنگولی تاکنار زردی و حنا دویده بودم وزانو بر زمین

زده بودم. به قلبم فکر می‌کردم که در آن حال چه دیوانهوار می‌زد.

«می‌خواست از جا کنده بشود. می‌خواست از سینه‌ام بیرون بزند.»

وقتی به خانه رسیدم حنارا به انبار بردم. بعد کنار شیرآب آمدم و دست و صورتم را شستم و به اتاق رفتم. سلام کردم. آقاجان و عزیز جواب دادند. آقاجان پرسید «چرا اینقدر دیر کردی؟» جواب ندادم. آقاجان با عصباًیت به چشمهايم نگاه کرد ولی صورت خسته و غمگینیم را که دید دنباله حرف را نگرفت. عزیز گفت «پدر بزرگ رفته میخ بخرد که فردا صبح در انبار را درست کند.» می‌دانستم چرا عزیز از پدر بزرگ حرف می‌زند. می‌خواست مرا خوشحال کند. منتظر بود من دنباله حرف را بگیرم و یادم برود که چیزی غصه‌دارم کرده. من دنباله حرف را نگرفتم، حتی نگاهم را از زمین برنداشتم. فقط جمع‌تر نشستم و دستهایم را دور پای راستم حلقه کردم و چانه‌ام را روی زانوییم گذاشتم.

عزیز به آشپزخانه رفت که شام بپزد.

آقاجان گرده کور طنابی را باز می‌کرد.

زینت وارد اتاق شد. لیلا را شسته بود و آورده بود که شلوار پایش کند.

پاشدم رفتم روایوان. ابرها، ابرهای سیاه، از پشت کوه پیش می‌آمدند و آسمان را می‌پوشاندند. نشستم رویله و صورتم را میان دستهایم گرفتم و آنقدر ابرها را تماشا کردم تا همه آسمان را پوشاندند. حالا همه‌جا تاریک بود. نه از شب که هنوز نیامده بود، از تراکم ابر که بوی باران می‌داد.

فکر کردم چه خوب می‌شد اگر باران می‌آمد. اگر باران می‌آمد و تند می‌آمد شاید پدر بزرگ به خانه عمه کبری می‌رفت که نزدیکتر بود. و شاید هم شب آنجا می‌ماند. بد نمی‌شد اگر امشب را آنجا می‌ماند. بد نمی‌شد. فردا صبح هم که سرش به درست کردن در انبار گرم می‌شد.

اما باران نیامد. باد آمد. بادتندی که زوزه کشان آمد و درختها را خم و راست کرد. خاکها و آشغالهara گلوله کرد و در هوای پخش کرد. درها را بهم زد. سگها را ترساند و به واق واق انداخت.

غزیز داد زد «احمد بیاتو در اتاق را بیند.» همین وقت پدر بزرگ هم آمد. عصبانی بود. مرا که روایوان دید شروع کرد به غرغیر کردن. وقتی هم وارد اتاق شد هنوز غرغیر می‌کرد «میرعلی آدم بی‌چشم و رویی است. من به عمرم بی‌چشم و رویی از میرعلی آدم ندیده‌ام.»

آقاجان گفت «بله، میرعلی بی‌چشم و رُو است. خیلی بی‌چشم و رُو.»

«زن میرزا آقا آمده بود نفت بگیرد. گفت میرعلی پنج لیتر نفت بدنه. گفت نفت ندارم. زن میرزا آقا بشکه نفت را نشان داد و گفت پس این همه نفت چی است؟ گفت واسه دیگران دارم، واسه تو ندارم. گفت نفتمان ته کشیده بی‌چراغ می‌مانیم. گفت بهمن چه. من در آمدم گفتم میرعلی چرا بهش نفت نمی‌دهی؟ گفت واسه این که بدھیش را نمی‌دهد. خیال‌هم ندارد که بدھد. هرچی هم بهش می‌گوییم پشت گوش می‌اندازد. زن میرزا آقا گفت به خدا همین که پول دستمان بیاید طلبت را می‌دهیم. گفت پول دستان هست. اگر نبود نمی‌رفتی گوشت

بخری. دیروز دیدم که رفتی گوشت خریدی. آدم بی‌پول که گوشت نمی‌خرد. گفت مهمان داشتیم مجبور بودیم گوشت بخریم. گفت آدم بی‌پول مهمان دعوت نمی‌کند.»
آقاجان پرسید «خب، آخرش چی شد؟»

«بهش گفتم حالا این دفعه را بهش بده. آدم بی‌چشم و رو بر گشت بهم گفت تو پولش را می‌دهی؟ نمی‌دانی چقدر دوست داشتم پول تو جیبم بود می‌گفتم آره من پولش را می‌دهم.»
«دلخوری میرعلی سرچیز دیگری است. سریک تیکمهز مین است که می‌خواهد از میرزا آقا بخرد او هم نمی‌فروشد.»
«سر هر چی که باشد باید زن بیچاره را آنقدر خجالت می‌داد.»

پدر بزرگ آنقدر در گیر بی‌چشم و رویی میرعلی و خجالت زن میرزا آقا بود که به من توجهی نکرد. شام هم که خورد زودی خوابید. دیگران هم خوابیدند. من نخوابیدم. تو رختخواب هی از این دنده به آن دنده می‌شدم و نمی‌توانستم بخوابم. فکر کوه خورشید و شب پراز سنگ ریزه خواب را از چشمها یم دور کرده بود. هی ریش سنگ را می‌دیدم و صدای غرشش را می‌شنیدم. هی خودم را بی اختیار به عقب پرت می‌کردم و چار چنگولی تا کنار زردی و حنا می‌دویدم.
دلخوشیم فقط این بود که پدر بزرگ فرصت نکرد به چشمها یم نگاه کند. وقتی به خانه برمی‌گشتم همه‌اش هول لحظه‌ای را داشتم که با پدر بزرگ روبرو می‌شدم. حتم داشتم همین که به چشمها یم نگاه کند می‌فهمد که ترسیده‌ام.
فکر کردم چه خوب شد که میرعلی آن حرفها را زد.
پدر بزرگ از کوره در رفته بود. هوا هم تاریک بود. وقتی

پدر بزرگ روایوان آمد من خودم را عقب کشیدم. تو اتاق هم جوری نشستم که چشمش تو چشمم نیفتند. ولی فردا چی؟ فردا که روشنی می‌آید و پدر بزرگ عصبانیتش را فراموش می‌کند چی؟ فردا صبح زود یا دیر، چه بخواهم چه نخواهم، با پدر بزرگ روبرو می‌شوم واو همین که به چشمهايم نگاه کند می‌فهمد چه کرده‌ام. چشمهاي من اين جورييند؛ هميشه مرا لو مي‌دهند و من هيچ کاريšان نمى‌توانم بكنم.

پشتم خسته شده بود. به پهلو غلتیدم و به خودم گفتم حالا که فرار غيرممكن است آيا بهتر نیست خودم، بازبان خودم، همه چيز را به پدر بزرگ اعتراف کنم؟ نتیجه که يكى است. پدر بزرگ در هر حال، چه از چشمهايم بخواند و چه از زبانم بشنود، می‌فهمد که از ريزش سنگريزه ترسیده‌ام و بدجوری هم ترسیده‌ام.

نصفه‌های شب، نمی‌دانم ساعت چند بود که خوابم برد. صبح روز بعد هنوز آفتاب ترده بود که از خواب بيدار شدم. آقاجان و عزيز واصغر وزينت و ليلا خواب بودند. آقاجان خورخور می‌کرد. به صورتش نگاه کردم. آرام بود. من تا آن روز صبح هيچ وقت صورت آقاجان را اين همه آرام و اين همه دوست‌داشتني نديده بودم.

از تو حياط صدای تقوتوق آمد. زودی از رختخواب بیرون آمدم و روایوان رفتم. پدر بزرگ بود که تقوتوق می‌کرد. باچکش داشت به لولای در انبار ضربه می‌زد. جلو رفتم و سلام کردم. پدر بزرگ جواب سلامم را داد و گفت «زود از خواب پاشدي. چه خبر است؟» نه در چشمهايش ذره‌اي از آن عصبانيت ديشبي بود و نه در صدایش. سرزنه و بشاش بود و

با حرارت کار می کرد. پدر بزرگ همیشه با حرارت کار می کرد.
گفتم «می خواستم...» ولی ناگهان یادم رفت چی می -
خواستم بگویم. همه حرفهایی که دیشب پیش خودم تمرين کرده
بودم به پدر بزرگ بگویم یادم رفت.

پدر بزرگ پرسید «می خواستی چی؟» کمی من من کردم بعد
گفتم «می خواستم پرسم چه جوری می شود که آدم می ترسد.»
پدر بزرگ در انبار را از چارچوب درآورد و گفت «خیلی
جورها.» گفتم «آخه ... همه که نمی ترسند.» پدر بزرگ در
انبار را روزمین خواباند و در حالی که رویش دست می کشید
گفت «کی این را گفته؟ همه می ترسند. همه می ترسند.» با
تعجب پرسیدم «همه؟» جواب داد «آره. همه.» می خواستم
پرسم یعنی خودشما هم می ترسی که نپرسیدم. یقین داشتم پدر بزرگ
نمی ترسد. پرسیدم «پس همه ترسواند؟» جواب داد «نه. همه
ترسو نیستند. بعضی ها ترسواند.»

سر در نمی آوردم. به خودم گفتم اینکه نمی شود. اینکه
نمی شود همه بترسد اما فقط بعضی ها ترسو باشند. پرسیدم «مگر
هر کی بترسد ترسو نیست؟» پدر بزرگ سرش را بلند کرد، با
دقت به چشمها یم نگاه کرد و گفت «نه. هر کی بترسد ترسو
نیست. ترس مال بشر است. بشر از خیلی چیز هامی ترسد. ترس هم
دست خودش نیست. می ترسد. هر قدر هم شجاع باشد. بعضی وقتها
از بعضی چیزها، چه بخواهد چه نخواهد، می ترسد. اما ترسو
بودن یک چیز دیگر است.»

پدر بزرگ سکوت کرد. پرسیدم «ترسو بودن چی است؟»
گفت «ترسو بودن این است که آدم تسلیم ترس بشود. بگذارد
ترس بهش غلبه کند. شجاعت نداشته باشد ترس را از قلبش

بیرون بیندازد و زیر پا لهش کند.» پدر بزرگ این را گفت و نشست رو در انبار. پاهایش را بغل زد و گفت «اگر بدانی من چه ترسوهاibi را تو زندگیم دیده‌ام.» و چند لحظه تو خودش فرو رفت. آنوقت رو به من کرد و پرسید «این وقت صبحی این چه سؤالهایی است که از من می‌کنی؟» جواب دادم «هیچی. همین‌طوری پرسیدم.» و پاشدم رفتم کنار شیر آب دست و صورتم را شستم. با وجودی که هوا سردبود هی مشت مشت آب به صورتم زدم و خنکی دلم را بیشتر کردم. بعد آمدم روایوان، نشستم روپله آخر و دامنه کوه روبرو را تماشا کردم. آفتاب ذره ذره داشت از آسمان گدار کوه پایین می‌آمد. پسر بچه‌ای خری را می‌کشاند و می‌برد. یک مرد که بیل بردوش داشت ایستاد و به پسر بچه و خرش راه داد.

غزیز داد زد «احمد، بیا چاییت را بخور.» جواب دادم «خب. همین حالا می‌آیم.» پاشدم به اتاق رفتم. آقاجان چاییش را هورت کشید و گفت «زود بیا چاییت را بخور که امروز باید دیوار پشتی را تمام کنیم.» گفتم چشم. «تو برو ماسه بیار.» «چشم.»

«یادت باشد که بازیگوشی نکنی. امروز باید دیوار پشتی را تمام کنیم. فردا می‌خواهم بروم چالوس.» گفتم چشم. اصلاً خیال بازیگوشی نداشتم. به خودم گفتم چه بهتر از این که امروز دیوار پشتی را تمام کنیم و آقاجان فردا به چالوس بروم. صبحانه‌ام را که خوردم زودی به انبار رفتم، حنا را بیرون

آوردم، یک گاله رو پشتش انداختم، یک بیل برداشم چپاندم تو
گاله و راه افتادم به طرف رودخانه.

آقاجان یک گوشۀ رودخانه را سنگ چین کرده بود که
ماسه بگیرد. و روز پیش رفته بود ماسه‌ها را بیرون رودخانه
کود کرده بود که آبشان گرفته بشود. من باید می‌رفتم ماسه‌ها
را بار حنا می‌کردم و به خانه می‌آوردم.

حنا رموك بود. بعداز آنکه به رودخانه رسیدیم و من گاله
را پراز ماسه کردم نمی‌خواست قدم از قدم بردارد. هرجی
طناش را می‌کشیدم راهنمی افتاد. ایستاده بود و تکان نمی‌خورد.
او حق داشت. طاقت ماسه کشیدن نداشت. پیر شده بود.
خیلی پیر. ولی ما هم و سعمان نمی‌رسید یک خربزیم و اورا
آزاد کنیم. ناچار رفتم از عقب هاش دادم و راهش انداختم.
حنا اولش مال ما نبود. مال آقای مستوفی بود. آقای
مستوفی یک باغ بزرگ تر دیک خانه ما داشت که آقاجان ازش
مواظبت می‌کرد. آقای مستوفی یک تابستان حنا را آورده بوده
که سواره همه ناحیه را بگردد. این را آقاجان می‌گفت. من یادم
نمی‌آید. آنوقتها بچه بودم. آقاجان می‌گفت آقای مستوفی از
جیپ واژ این جور چیزها بدش می‌آمد. می‌گفته اسب خوب
است. می‌گفته وقتی رو اسب سواری طبیعت دور و برت را لمس
می‌کنی اما اگر سوار ماشین باشی ازش جدا می‌افتد. آقای
مستوفی همه آن تابستان را سوار حنا می‌شده و به‌این طرف آن
طرف می‌رفته. آخر تابستان که می‌خواسته به شهر برگردد اورا
می‌سپرد دست آقاجان. گفته خانه را مواظبت می‌کنی این هم
رویش. آقاجان قبول می‌کند. تا چند روز می‌رفته باغ آقای
مستوفی به آب و علف حنا می‌رسیده. بعد می‌بیند راحت‌تر است

که حنا را بهانبار خودمان بیارد. حنا بهانبار ما که می‌آید ماندگار می‌شود چون که آقای مستوفی چند ماه بعد سکته می‌کند و نصف بدنش لمس می‌شود و دیگر به ده نمی‌آید. به آقاجان پیغام می‌دهد اسب مال خودت، من که دیگر نمی‌توانم سوارش بشوم. آقاجان هم می‌بیند به‌اسپ سواری دهنده احتیاج ندارد او را خر بارکش می‌کند.

داشتمن به‌حنا فکرمی کردم و به‌طرف خانه‌می‌آمدم که علی‌را دیدم. تیر کمانش دستش بود. پرسیدم «چیزی زده‌ای؟» گفت «نه. تازه از خانه درآمده‌ام. کاظم را ندیده‌ای؟»
«نه.»

«نمی‌دانم کجا است.»

«لابد تو خانه‌شان است ... یا سر زمینشان.»

«تو خانه‌شان که نبود.»

گفتم «پس حتماً سر زمینشان است.» و تند کردم واژ او دور شدم. علی فریاد زد «نمی‌آیی بازی کنیم؟» برگشتم جواب دادم «می‌بینی که. کار دارم. امروز می‌خواهیم دیوار پشتی خانه‌مان را تمام کنیم.»

تند کردم که زودتر به خانه برسم. آقاجان منتظر ماسه بود. سنگ و سیمان را حاضر کرده بود و منتظر ماسه بود. مرا که دید دوید جلو، طناب حنا را گرفت، برداش کنار سنگها، گاله ماسه را بر گرداند روزمین و گفت «دوتایی دیگر بیار تا بیسم چی می‌شود.» و زودی دست به کار شد. آقاجان هر وقت که تصمیم می‌گرفت کاری را تمام کند حتماً تماش می‌کرد. با هرز حمتی که بود و به هر قیمتی که تمام می‌شد. آقاجان از کاری که نیمه‌کاره می‌ماند بدلش می‌آمد. می‌گفت کار مثل بار

است، هرچی زودتر به آخر برسانیش بهتر. آن روز هم، جز
موقع نهار، و چند دفعه که چایی خورد، یک دم استراحت نکرد
ونگذاشت من هم استراحت بکنم تا دیوار پشتی ساخته شد.
آن وقت کمرش را راست کرد و گفت آخیش.

پدر بزرگ که روز مین چمبک زده بود و داشت ما را
تماشا می کرد گفت «خسته نباشید.» آقاجان گفت «مرحبت
زیاد.» ورفت کنار شیرآب و دولا شد که دست و صورتش را
بشورد. پیش از اینکه آب به صورتش بزند سرش را بلند کرد و
به من گفت «یادت باشد فردا صبح سنگهای زیادی را از
حیاط برداری بیندازیشان پشت دیوار.»

چهار

فردای آن روز آقاجان به چالوس رفت. پیش از اینکه از خانه بیرون برود دوباره به من گفت «سنگهای زیادی را از تو حیاط بردار بیندازشان پشت دیوار.» گفتم چشم و باعجله رفتم سنگها را یکی یکی پشت دیوار انداختم. بعد، بی‌آنکه چیزی به کسی بگویم، به کوه خورشید رفتم. همراه زردی.

اولش نمی‌خواستم زردی را همراهم بیرم. نمی‌دانم چرا دوست داشتم تنها بروم و دور از چشم همه، حتی زردی، باشم. به‌خودم نگفته بودم ولی حتماً باز گشت به کوه خورشید برایم مثل نوعی راز شخصی بود که نباید فاش می‌شد. نمی‌خواستم فاش بشود.

وقتی زردی دن بالم راه افتاد بهش گفتم «نیا». ایستاد. گفتم «تنها می‌خواهم بروم، فهمیدی؟» زردی نگاهم کرد. جوری نگاهم کرد که معلوم بود نفهمیده می‌خواهم تنها بروم. این بود که دوباره دن بالم راه افتاد. برگشتم و با عصبانیت به طرفش لگد

پرت کردم و داد زدم «گم شو، پدر سوخته! گم شو!» باز هم ایستاد و باز هم نگاهم کرد. این دفعه با تعجب که چه مر گم است و چرا لگد پرت می کنم و داد می زنم. من هم که دیدم حرف سرش نمی شود، و نمی دانم چرا مخصوصاً آن روز حرف سرش نمی شد، اجازه دادم دنبالم بیاید. زردی، بهر حال، زیاد غریب نبود. وقتی به کوه خورشید رسیدم مدتی ایستادم تا تپش های قلبم آرام بگیرد. از وسطهای راه قلبم به تپش افتاده بود و هر چه به غار تزدیکتر می شدم تپش ها تندر می شد. نه از ترس. نمی دانم از چی و چرا، ولی حتم داشتم نه از ترس. ترس بیشتر از هرجای دیگر زانوها را به لرزه می اندازد. زانوهای من، برخلاف آن لحظه که سنگ ریزه ها ناگهان پایین ریختند و من خودم را ب اختیار به عقب پرت کردم، محکم بودند. و همین به من اطمینان خاطر می داد. تپیدن های لجیازانه قلبم مهم نبود. نمی توانست جلوی چیزی را بگیرد. مخصوصاً جلوی زانوهایم را. غار خورشید رو به آسمان دهن باز کرده بود. اصلاً مش این بود که کوه با همه وجودش به آسمان خیز برداشته. در قامت بر افراشته اش غرور و سرکشی موج می زد.

به شیب پراز سنگ ریزه نگاه کردم و در دلم گفتم با وجود همه این غرورها و سرکشیها همین شیب بدطینت که آن دفعه مرا ترساند نقطه ضعف کوه است. از همینجا است که باید بهش حمله کرد. از همینجا است که مغلوب می شود.

به زردی گفتم «تو همینجا بمان.» بعد باحتیاط جلو رفتم و قدم روی شیب گذاشتم. خبری نشد. شیب آرام بود. قدم دوم را برداشتم. هنوز شیب آرام بود. قدم سوم را برداشتم که ناگها نریزش سنگ ریزه ها شروع شد. محکم ایستادم. می دانستم

اگر بایستم سنگ‌ریزه‌ها هم می‌ایستند.

سنگ‌ریزه‌ها آنقدر پایین ریختند تا ساق پای مرا پوشاندند. آن وقت ایستادند. نفسی تازه کردم و یواش پای چپم را از میان سنگها بیرون کشیدم. هر تکان کوچک پای من شیب را به صدا درمی‌آورد و چند سنگ ریزه به پایین می‌غلتاند. با هر زحمتی که بود هر دو پایم را بیرون آوردم و قدم چهارم را برداشتمن. سنگ‌ریزه‌ها این دفعه با خشم بیشتری پایین ریختند به‌طوری که تا زیر زانویم را پوشاندند.

قلبم دوباره به تپش افتاد و کاسه زانوهايم لخت شد. قلبم را نمی‌توانستم کاری بکنم. باید صبر می‌کردم تا خودش آرام می‌گرفت ولی همه قدرت اراده‌ام را به کار بردم تا آن بی‌حسی لعنتی را از کاسه زانوهايم بیرون کنم. بعد، زانوهايم که حس گرفت، آرام آرام هر دو پایم را از میان سنگها بیرون آوردم و از شیب پایین آمدم.

ایستادم رو به روی کوه و در حالی که نفس تازه می‌کردم، به جبهه دیگر چشم دوختم. بالا رفتن از این جبهه تا آنجا که درخت بود، تا پای پله اول، اصلاً سخت نبود. پله‌ها بلند بودند. خیلی بلند بودند ولی، حتماً، رامتر از شیب بودند. شاید هم نبودند. شاید از دور این جوری به نظر می‌رسیدند. معلوم نبود. باید جلو می‌رفتم و آزمایش می‌کردم.

به درختها که رسیدم زردی پاشد و دنبالم راه افتاد. بهش گفتم «برو همانجا که بودی بنشین.» زردی ایستاد و بانگاهش پرسید چرا. گفتم «می‌خواهم بروم آن بالا. تو که نمی‌توانی بیایی.» و با انگشت غار خورشید را نشان دادم.

زردی نشست رو پاهایش و دستهایش را ستون بدنش کرد.

من تا پای پله اول بالا رفتم. بعد پله را دور زدم که ببینم کدام سمت آن جایای بهتری دارد. سمت رو به جنگل بهتر بود. اینجا خمیدگی کوه بیشتر بود. درخت هم بود که می‌توانستی شاخه‌هایش را بگیری و خودت را بالا بکشی.

حالا روی پله اول بودم. جلو آمدم و خوشحال زردی را صدا زدم. زردی همین که مرا دید پاشد و واق‌واق کرد. حتّماً از این که من آن‌همه بالا ایستاده بودم واو همان پایین مانده بود ناخشنود بود. و واق‌واق می‌کرد که چرا اورا باخودم بالا نیاورده بودم. نمی‌دانست بالا رفتن از آن کوه کار او نیست. پله دوم هم بلندتر بود و هم تندر. دوست داشتم از همین سمت، جلوی چشمهای زردی، از دیواره پله بالا بروم. در این سمت تنها نبودم. حضور زردی را حس می‌کردم. ولی حیف که دیواره راه نمی‌داد. اصلاً راه نمی‌داد. جز چند شکستگی در پایین که می‌توانستی نوک پنجه پایش را رویشان بگذاری دریغ از یک‌جا دست کوچک.

جنگل پشت کوه بهتر بود. با وجودی که زمین از اینجا به بعد لغزنده و کم درخت بود، بالا رفتن غیرممکن نبود. سخت بود اما غیرممکن نبود. گیرم بعضی وقتها پایت سر می‌خورد و پایین کشیده می‌شدی. ولی فقط چند وجب. بعد خود زمین ترا نگه می‌داشت و بہت راه نشان می‌داد که پایت را کجا بگذاری بهتر است، دستت را کجا بند کنی بهتر است.

حالا آفتاب داشت به‌وسط آسمان می‌رسید و من نمی‌دانستم به پله دوم رسیده‌ام یانه چون آنقدر قیقاجی رفته بودم که از پله‌ها دور شده بودم.

به پشت چرخیدم و روزمین نشستم. دور و برم را نگاه

کردم. هیچ جنبدهای نبود. حتی هیچ صدایی هم نبود. چه سکوتی! مثل این بود که همه چیز ایستاده. مثل این بود که همه موجودات جنگل و کوه منتظرند که حادثه بدی پیش بیاید. ناگهان این فکر به کلهام زد که نکند حیوانات جنگل و کوه خودشان را قایم کرده باشند و به من چشم دوخته باشند که بیینند چه می کنم؟ نکند پلنگی، خرسی، چیزی همین تردیکیها، پشت این سنگ یا آن درخت، کمین کرده باشد؟

اول به خودم گفتم این فکرها فکرهای بیخودی است که آدم وقتی تنها باشد به کلهاش می زند. بعد گفتم شاید خیلی بیخودی نباشد. شاید هم اصلاً بیخودی نباشد. مگر واقعاً ممکن نیست یک پلنگ یا یک خرس پشت این سنگ یا پشت آن درخت کمین کرده باشد؟

پا شدم و درحالی که چارچشمی مواطن دور و برم بودم به طرف پله‌ها رفتم. این طرفها شیب کوه تندتر بود و درخت و درختچه یا بوته هم نبود که اگر سر بخوری ثرا نگه دارد یا تو بتوانی بهش بچسبی. اینجا اگر لیز می خوردی حسابت پاک بود، با وجود این باید به طرف پله‌ها می رفتم تا هم بیینم زردی چه می کند و هم بفهمم خودم چقدر بالا آمده‌ام.

زردی روی شکم خوابیده بود. چانه‌اش را روی دستهایش گذاشته بود و نمی‌دانم خواب بود یا به چیزی زل زده بود. داد زدم «زردی! زردی!» زردی سرش را بالا کرد و همین که مرا دید بلند شد ایستاد.

من بالاتر از پله دوم بودم. خیلی بالاتر. از نصفه پله سوم هم بالاتر. داد زدم «می‌بینی تا کجا بالا آمده‌ام؟» زردی واق کرد. صدای او، صدای آشنای او، اثر آن سکوت ترسناک چند

لحظهٔ پیش را شست و برد. خوشحال دادزدم «دیگر چیزی نمانده به پلهٔ سوم برسم. می‌بینی؟».

پلهٔ سوم دورتر از آن بود که خیال می‌کردم. یعنی نمی‌توانستم یکراست به طرفش بروم. مجبور بودم کودرا! دوز بزر. مجبور بودم دوباره به سمت جنگل برگردم.

جنگل تا گردن کوه بالا آمده بود. بعد پایین خزیده شد. و تا دور دستها رفته بود. مثل این بود که کوه شولایی سبز روت شانه‌هایش انداخته باشد و سر سنگینش را بالا گرفته باشد تا همه آن ناحیه را زیر چشم داشته باشد.

وقتی به طرف پله‌ها برگشتم دیدم درست بالای پلهٔ سوم. جست زدم روی پله. کف پله خاکی بود و یک بوته گل در یک گوش آن سبز شده بود. بوته پراز گلهای زرد بود. یک گل را کندم و بو کردم. بو نمی‌داد. آمدم جلوی پله و گل را برای زردی پرت کردم. گل در هوا چرخید و پایین رفت. داد زده «بگیرش.» بعد برگشتم و جلوی پله چهارم رفتم. دیواره بنه چهارم یک تخته سنگ بزرگ صاف بود. اما نه آنقدر صاف که از پای کوه به نظر می‌رسید. اینجا و آنجا بریدگی داشت. آنقدرها هم که از پایین عمود به نظر می‌رسید، عمود نبود. خوبیش این بود که بعداز دو، سه‌متر جا پا و جادست زیادتر می‌شد. چند جا حتی می‌توانستی باشیستی و نفس تازه کنی. با وجود همه اینها حجم سنگ به قدری غول‌آسا بود که نگاه کردن به آن دل را خالی می‌کرد تا چه برسد به بالا رفتن از آن. از تخته سنگ دور شدم. جلوی پله آمدم و به پایین نگاه کردم. زردی آرام خوابیده بود. یک آن آرزو کردم که ای کاش این همه بالا نیامده بودم. ای کاش الان آن پایین روی

زمین کنار زردی ایستاده بودم ولی زودی، بی‌آنکه به خودم مهلت فکر کردن بدهم، بر گشتم جلوی دیواره و شروع کردم به بالا رفتن. اول پایم را فرو کردم تو یک بردگی، بعد یک جادست پیدا کردم. حالا همه‌چیز ممکن‌تر به نظر می‌رسید. اصلاً دست یافتنی به نظر می‌رسید. حالا از تردیک، در عین کار، می‌دیدم هم جادست و هم جاپا فراواتر از آن است که از دور می‌دیدم.

درست یادم نیست چقدر بالا رفتم. فقط می‌دانم خیلی بالا رفتم. حتماً بیشتر از چهار، پنج، شش متر چون وقتی زیر پایم را نگاه کردم دیدم زمین خیلی دور است.

شاید همین زیر پا نگاه کردن کار دستم داد، چون درست بعداز این بود که اول پای راستم و بعد هردو پایم شروع کرد به لرزیدن. ولرزش از پاهایم بالا آمد و به شکم رسید و بعد به دستهایم.

چیز دیگری که یادم است این است که گرپی پرت شدم روی پله سوم. و یادم است که غلتیدم و افتادم رو پله دوم، و باز هم غلتیدم و افتادم رو پله اول، و باز هم غلتیدم و افتادم روزمین، و باز هم آنقدر غلتیدم تا به یک درخت گیر کردم. عویض و حشت‌زده زردی هم یادم است.

پنج

چشم را که باز کردم تو یک اتاق غریب بودم. چند مرد و چند زن که دور تادورم نشسته بودند، صور تهایشان را جلو آورده بودند و به من زل زده بودند. و چیزهایی به هم دیگر می‌گفتند که من نمی‌فهمیدم.

اتاق می‌گردید. مردها هم می‌گردیدند. زنها هم می‌گردیدند. قاب عکسی هم که رو طاقچه بود می‌گردید. و دو تا چراغی که دو طرف عکس بود. و تیرهای سقف. و بیشتر از همه خودمن. می‌گردیدم و می‌گردیدم و، تمامی نداشت، می‌گردیدم. پسر بچه‌ای یک کاسه آب آورد داد دست مردی که کنارم نشسته بود. مرد سرم را بلند کرد و کاسه را تزدیک لبه‌ایم آورد. چند قلپ آب خوردم. خنکی آب که از گلویم پایین رفت چشمها یم بازتر شد.

همین وقت صدای آقاجان را شنیدم که گفت «کجا است؟» کسی جواب داد «تواین اتاق.» آقاجان وارد اتاق شد. اصغر

هم پشت سرش. مردها و زنها جا باز کردند که آقاجان واصغر کنار من بنشینند. صورت آقاجان اول خشن بود اما بعد، کنارم که زانو زد و نشست، دستهایم را و تنم را و پاهایم را که دست زد و خوب وارسی کرد، مهربان شد. همه بدنه درد می کرد. صورتم جز جز می کرد. دست چپم و پای چپم کرخت بودند. نمی توانستم تکانشان بدhem.

آقاجان پرسید «چی بهسرت آمد؟ از کجا پرت شده‌ای؟» مردی که کنارش ایستاده بود بهجای من جواب داد از «کوه خورشید پرت شده.» مرد، کربلایی اسماعیل زرابی بود. کخدای زراب. حالا شناختمش.

مردی که آب بهم خورانده بود گفت «من پیداش کردم.» آقاجان بهش نگاه کرد و گفت «چه جوری؟» مرد گفت «داشتم می آمدم ده که صدای سگ را شنیدم. اولش محل نگذاشتم. پیش خودم فکر کردم خب یک سگی است دیگر، دارد پارس می کند. چند قدم که رفتم دیدم نخیر، بدجوری دارد پارس می کند حیوان زبان بسته. حتم کردم خبری شده که این جوری پارس می کند حیوان زبان بسته. رفتم جلو دیدم بعله، این بچه بیهوش و بیگوش افتاده روز مین، سگه هم هی دور و برش بالا و پایین می پرد و پارس می کند حیوان زبان بسته. زودی بچه را بغل زدم آوردمش ده که کربلایی اسماعیل را دیدم.»

کربلایی اسماعیل گفت «تادیدم آقا نعمت دارد بچه را می آرد رفتم جلو و تانگاهم به صورتش افتاد شناختمش. به آقا نعمت گفتم پسر آقاجان است. بیارش تو خانه من.»

آقا نعمت گفت «آوردمش تو خانه.»
کربلایی اسماعیل گفت «گفتم بیارش تو این اتفاق.»

آقا نعمت گفت «آوردمش تو این اتاق.»
کربلایی اسماعیل گفت «من هم بی معطلی یدالله را فرستادم
سراغ شما.»

آقاجان گفت «دستان درد نکند. خدا عوضتان بدهد.
نمی‌دانم چه جوری از خجالتتان در بیایم. واقعاً که دوستی و
آقایی را در حق من تمام کردید.» کربلایی اسماعیل گفت
اختیار داری، آقاجان. ما که کاری نکرده‌ایم. شما بیشتر از اینها
به گردن ما حق داری.» آقاجان به کربلایی اسماعیل گفت
«اختیار دارید. ما را خجالت می‌دهید.» بعد رو به اصغر کرد و
گفت «بچه را بغل کن زودی بر سانیمش به خانم بالا.» کربلایی
اسماعیل پرسید «این خانم بالا که می‌گویی شکسته‌بند است؟»
آقاجان گفت «بله.» اصغر گفت «خانم بالاخوب نیست. بیریمش
چالوس.» آقاجان گفت «تا چالوس بیریمش به خدا می‌رسد.»
کربلایی اسماعیل گفت «فضولی نشود تو کارتان‌ها ...»
آقاجان گفت «اختیار دارید.»

«اما من می‌گوییم چرا راه دور می‌روید؟ ما همینجا
خودمان سید آقای قصاب را داریم که پنجاه سال است کارش
شکسته‌بندی است.»

آقا نعمت گفت «دشنه هم ما شا الله ما شا الله خیلی خوب
است. آدم حظ می‌کند.»

کربلایی اسماعیل گفت «پدرش هم اینکاره بود. پدر
جدهش هم اینکاره بود. بگذار یک نفر را بفرستم دنبالش بیاید
همینجا بچه را راحت کند.» و به آقاجان نگاه کرد که ببیند
او چی می‌گوید. آقاجان گفت «باشد. هرچی شما بفرمایید.»
کربلایی اسماعیل به پسر بچه‌ای که آب آورده بود گفت «بدو

برو به سیدآقا بگو زودی بیاید اینجا.» پسر بچه سرش را تکان داد که یعنی خب. و دوید ورفت. کربلایی اسماعیل داد زد «به سیدآقا بگو اگر آب دستش است بی معطلی زمین بگذارد و بیاید.»

سیدآقا وارد اتاق که شد همه سلام کردند. جواب داد و دولادولا آمد کنار من نشست. از کربلایی اسماعیل پرسید «کرباس خدمتتان هست؟» کربلایی اسماعیل سرش را تکان داد و گفت «بله، باید باشد.» سیدآقا دستهاش را باز کرد و گفت «پس بفرمایید این هوا کرباس و چندتا تخمرغ و یک کم خرما و یک خرده زردچوبه بیارند.» دستهاش بدجوری لقوه داشتند. تا وقتی ساق دستم را گرفت می‌لرزیدند. آرنجم را وارسی کرد و گفت «چی به سر خودت آورده‌ای.» بعد کتفم را چرخاند. درد چنان تو بدنم تیر کشید که بی اختیار نعره زدم. گفت «بیوش. چهت است؟ تو دیگر ما شالله مرد شده‌ای. باید این جور دردها را طاقت بیاری. فهمیدی؟ طاقت!» من به خودم می‌پیچیدم و به آقاجان نگاه می‌گردم. حضورش بهم قوت قلب می‌داد.

سیدآقا رو به چند مرد کرد و گفت «بیاید کمک کنید. بگیریدش که تکان نخورد.» آقاجان آمد از پشت بغلم زد. یک مرد دست راستم را گرفت. یک مرد پای راستم را چسبید. اصغر از اتاق بیرون رفت.

سیدآقا دوباره کتفم را چرخاند و دوباره درد نفسم را برید ولی یادم نیست این دفعه نعره زدم یانه چون که زودی از هوش رفتم.

این دفعه که چشم باز کردم تو اتاق خودمان بودم. رو تشك خواييده بودم. يك پتو رويم بود. پدر بزرگ کنارم نشسته بود بهم نگاه می کرد. لبخند زد. من هم لبخند زدم. پدر بزرگ رويش را به عزيز کرد و با خوشحالی گفت «پهلوان به هوش آمد.» عزيز آه کشيد و گفت «پهلوان نگو ترا به خدا. همین حرفاها بود که بچه را هوايي کرد.» پدر بزرگ باد تو گلويش انداخت و گفت «نوء من پهلوان است ديگر. پس چي است؟» آن وقت بهمن نگاه کرد و پرسيد «نه؟» من لبخند زدم. با وجودی که همه بدنم درد می کرد واز شدت ضعف حتی نفس در نمی آمد حرف پدر بزرگ قلبم را روشن کرد.

صورتم جز جز می سوخت. سرم دردمی کرد. سفت با پارچه بسته بودندش. دست بردم پارچه را شل کنم. پدر بزرگ دستم را گرفت و گفت «دست نزن.» پتو را پس زدم و به دست و پايم نگاه کردم. هردو از سرتا ته با پارچه بسته شده بودند. پدر بزرگ گفت «الحمد لله بخير گذشته. تاچشم بهم بزنی خوب می شوند.» دستم رو سينه ام بود. پايم رو تشك افتاده بود. اگر درد نبود حس نمی کردم که هيچ گذاشтан مال منند. مثل اين بود که آنها را به من بسته اند. پدر بزرگ گفت «برو خدا را روزی هزار مرتبه شكر کن که بلاي بدی به سرت نياشد.»

به خويم گفتم لابد باید می مردم. از آن جای بلند که پرت شدم لابد باید می مردم. و می خواستم این را به پدر بزرگ بگویم که على و کاظم آمدند و حرفم را ناگفته گذاشتند.

على و کاظم آمدند کنار رختخوابم دوزانو نشستند. على پرسيد «کجایت شکسته؟» و بی آنکه منتظر جواب من باشد خودش پتو را پس زد و دست و پايم را دید. گفت «از کوه

خورشید پرت شده‌ای؟» سرم را تکان دادم که یعنی آره. یقین داشتم که خودش خبر دارد. حتماً همه مردم ده خبر داشتند. یک همچنین خبری که مخفی نمی‌ماند. گفت «بهت گفتم نرو. نگفتم؟» کاظم گفت «ای کاش حرفش را گوش کرده بودی.» «اگر گوش کرده بود حالا این‌جوری نبود.»

«سالم بود. عین پیش از اینها.»

«عین ما. بابام که بیخود حرف نمی‌زند. بابام می‌گوید غار خورشید طلسمن شده است.» «واسه همین است که هیچکس تا حالا نتوانسته فتحش کند دیگر.»

علی پوزخندی زد و گفت «آن وقت احمد می‌خواهد فتحش کند. بزرگتر از احمدهاش هم نتوانسته‌اند.» پدر بزرگ رو به کاظم کرد و گفت «حالا که وقت‌این‌حرفها نیست. مگر نمی‌بینی احمد در چه حال است.» حرفش به علی بود، نه کاظم. اما پدر بزرگ وقتی از کسی بدش بیاید باهاش چشم تو چشم نمی‌شود، کلام به کلام نمی‌کند. واز علی بدش می‌آمد. می‌گفت پررو است.

کاظم سرش را پایین انداخت. علی گفت «آخه من بهش گفته بودم. اگر به حرفم گوش ...» پدر بزرگ منتظر نشد علی حرفش را تمام کند. پاشد به کاظم گفت «احمد باید بخوابد. بیا از اتاق برویم بیرون که بتواند بخوابد.» کاظم سر تکان داد که یعنی خب. و پا شد خدا حافظی کرد و رفت. علی هم به دنبالش. پدر بزرگ یک کم صبر کرد تا آنها دور بشوند، بعد گفت «پررو چه حرف‌هایی می‌زنند.» آن وقت آمد کنار من، پتو را تازیر چانه‌ام بالا کشید و گفت «بخواب.»

گفتم «پدر بزرگ، شما...» زودی انگشتش را رولبهایش گذاشت و گفت «حالا هیچی نگو. فقط بخواب.» و به طرف در اتاق رفت. گفتم «می خواستم بپرسم شما هم...» نگذاشت حرفم را تمام کنم. گفت «می دانم چی می خواهی پرسی. اما حالا وقت این حرفا نیست. حالا باید بخوابی که حالت یک کم جایاید.» واز اتاق بیرون رفت. پیش از اینکه در را بیندد سر ش را تو آورد و گفت «بعداً حرف می زنیم. شاید فردا، باشد؟» فردای آن روز حرف تردیم. پس فردای آن روز هم حرف تردیم: پدر بزرگ تا چند هفته معلوم بود که از حرف زدن فرار می کند. آنوقتها نمی دانستم چرا، ولی بعدها فهمیدم که منتظر بود من از رختخواب بیرون بیایم و دوباره سرپا بایstem و زاه بیفتم و آرام بگیرم.

یک روز صبح وقتی شلان شلان، با کمک چوب زیر بغل، از اتاق بیرون آمدم پدر بزرگ دستم را گرفت و کمک کرد که رو یک چارپایه بنشینم. آن وقت خودش هم نشست و بی مقدمه گفت «حالا بگو. حالا وقت است که بگویی.»

راستش نمی دانستم چی بگویم. روز او لمی خواستم بپرسم آیا پدر بزرگ هم مثل علی، ولا بد آقا جان و خیلی های دیگر، شاید همه اهل ده، کاری را که کردم ابلهانه می داند یانه. ولی بعد، در آن روزها و شبها طولانی که به رختخواب بسته شده بودم، هزار جور فکر به کلهام زد. هزار جور سؤال به ذهنم رسید. به خودم می گفتم پدر بزرگ حتماً می گوید نه. این معلوم بود. سؤال کردن نداشت. با وجود این من پرت شده بودم و دست و پایم شکسته بود. تازه شانس آورده بودم که فقط دست و پایم شکسته بود. باید له شده بودم و مرده بودم. باید ...

پدر بزرگ گفت «برايم تعريف کن آن روز چی شد چی نشد.» جا بهجا شدم و گفتم «از طرف پلهها صعود کردم.» پدر بزرگ گفت «خب.» گفتم «همین دیگر.» گفت «نه. این جوري نمی خواستم بگویی. خودم می دانستم از طرف پلهها صعود کردم واز همان طرف هم پرت شدم. از طرف دیگر که نمی توانستی صعود کنی، باریزشی که دارد.» کمی سکوت کرد. بعد گفت «برايم از همان قدم اولی که برداشتی تعريف کن. بگو چه جوری برداشتیش.»

برايش تعريف کردم. جز آن ترس لعنتی که دفعه اول دچارش شدم همه چيزرا تعريف کردم. و او سرش را به دیوار تکیه داد و بادقت گوش کرد.

حرفم که تمام شد هنوز سرش به دیوار بود و فکر می کرد. به چشمهاي زنده و درخشانش نگاه کردم و به خودم گفتم چه فکري دارد می کند.

همانطور که سرش به دیوار بود گفت «می دانی عیب کار تو چی بوده؟ کوه را دست کم گرفته بودی.» گفتم «من؟» سرش را از دیوار برداشت، رو به من کرد و گفت «آره. کوه را دست کم گرفته بودی. همین جوري راه افتادی و رفتی. هیچ فکر نکردنی به جنگ چی داری می روی. هیچ در نظر نیاوردنی، که این کوه چرا افسانهای شده. لابد قدرتی داشته که پشت این همه کوهنورد را به خاک مالیده، نه؟» پدر بزرگ چند لحظه ای سکوت کرد و به چشمهاي من چشم دوخت. بعد گفت «قدم اولت باید این می بود که بفهمی کجای کوه خورشید راه می دهد...» پرسیدم «کوه خورشید اصلا دارد یک همچین جایی را؟» «البته که دارد. تو دنیا هیچی نیست که نشود بهش راه

پیدا کرد.»

«شاید به کوه خورشید نشود.»

«به کوه خورشید هم می‌شود. کوه خورشید هم ، خوب که بگرددی، می‌بینی یک جا دارد، شاید هم بیشتر از یک جا، که می‌شود ...»

«از پله چهارم کوه خورشید نمی‌شود صعود کرد.»

«آن جوری که تو رفتی آره، نمی‌شود صعود کرد.»

«مگر من چه جوری رفتم؟»

«تنها.»

باتوجه پرسیدم «تنها؟» سرش را تکان داد و گفت «آره، تنها. تو تنها رفتی، که نباید می‌رفتی. نباید تنها می‌رفتی. تنها یی نمی‌شود به جنگ کوه رفت. هر کوهی. کوه خورشید که جای خود دارد.»

«چاره‌ای نداشتم. تو این ده هیچکس جرأت ندارد به کوه خورشید نزدیک بشود.»

پدر بزرگ آه کشید و گفت «آره. حالا شاید.» گفتم «خب پس چی می‌توانستم بکنم جز اینکه تنها بروم؟» پدر بزرگ دنباله حرفم را گرفت و گفت «واز آن بالا بیفتم و دست و پایم را بشکنم.» گفتم «آخه کار دیگری نمی‌توانستم بکنم.» گفت «می‌توانستی.»
«چکار؟»

«اول رفیق راه پیدا کنی.»

پرسیدم «می‌شود؟ از میان مردم این ده می‌شود؟» گفت «آره. می‌شود. اگر حوصله داشته باشی می‌شود.» آن وقت از مردم ده گفت. سرش را دوباره به دیوار تکیه داد واز

کوهنوردهای قدیمی ده گفت که با گیوه قله‌های بلند را زیر پا
گذاشته بودند ...

پدر بزرگ می گفت و من می شنیدم و به دامنه کوه رو به رو
نگاه می کردم که پر از آفتاب بود.

شش

خانم بالا دست و پایم را باز کرد. روزی که فهمیده بود دست و پایم را سیدآقای زرابی جا انداخته دلگیر شده بود. به آقاچان گفته بود مگر من مرده بودم که دست و پایی پسرت را دادی یک غریبه جا بیندازد. آقاچان جواب داده بود می خواستم پسرم را بیارم پیش تو اما دیدم راه دور است، بچه هم از حال رفته، سیدآقا هم حاضر است، دیگر صلاح ندیدم این دست آن دست کنم. این را آقاچان همین که به خانه برگشت تعریف کرد. بعدش هم گفت «راستش دلم نمی آمد احمد را بدhem دست سید آقا. اگر رو در نمانده بودم می آوردمش پیش خانم بالا.»

حالا خانم بالا آمده بود که خودش دست و پایم را باز کند. گفته بود می خواهم ببینم آن غریبه چی کرده که از من برنمی آمده.

اول دستم را باز کرد. استخوانهای آرنج و کتفم را وارسی کرد و گفت «خوب است. الحمد لله خوب است.» بعد

گفت دستم را بالا و پایین ببرم و پیچ واپیچ بدهم. دستم را بالا و پایین بردم و پیچ واپیچ دادم. درد گرفت. گفت «خوب است. الحمد لله خوب است.»

آقاجان نفسش را که حبس کرده بود بیرون داد و گفت «الحمد لله.»

پدر بزرگ چشم از دستم بر نمی‌داشت.

عزیز و زینت از اطاق بیرون رفته بودند و پشت در ایستاده بودند. عزیز صدای الحمد لله آقاجان را که شنید سرش را تو آورد و پرسید «دست بچه‌ام را خوب جا انداخته؟» خانم بالا گفت «آره الحق والانصاف خوب جا انداخته.» عزیز دستهاش را به آسمان برد و گفت «خدایا، شکرت.» و دوباره از اتاق بیرون رفت.

پاییم مثل دستم آسان نبود. خانم بالا خیلی طول داد تا بازش کرد. آقاجان پرسید «پایش را هم خوب جا انداخته؟» خانم بالا جوابی نداد. بادقت، اول کشاله رانم و بعد زانوهایم را وارسی کرد. آن وقت پاییم را گرفت، اینور آنور چرخاند. آقاجان دوباره پرسید «پایش را خوب جا انداخته؟ عیبی ندارد؟» پدر بزرگ خم شده بود چارچشمی به پاییم نگاه می‌کرد. عزیز و زینت آمده بودند جلوی در ایستاده بودند. خانم بالا به من گفت «بلندشو، وایسا.» بلند شدم. گفت «پایت را راست بگذار.»

پای چیم کج بود، رو به پای راستم. هر چه زور زدم راست نشد. گفتم «راست نمی‌شود.» و ناگهان دردی را که تو رانم پیچیده بود، و نمی‌دانم از چه وقت پیچیده بود، حس کردم. آقاجان بانگرانی پرسید «نمی‌توانی پایت را راست کنی؟»

پدر بزرگ چشم از پایم برنمی داشت.
عزیز وزینت جلو آمده بودند و به پایم نگاه می کردند.
چشمها یشان پر از نگرانی بود.

گفتم «نه. نمی توانم راستش کنم.» آقاجان از خانم بالا پرسید «چرا؟» خانم بالا یک کم عقب نشست، دستهایش را از هم باز کرد، آه کشید و گفت «والله بد جا انداخته. عوضی جا انداخته.» آقاجان محکم روپایش زد و گفت «آه، تقصیر من لامذهب است.» پدر بزرگ برگشت گفت «شما چه تقصیری داری، آقاجان.» آقاجان گفت «ناید بچه را می دادم دست این مرد لفوهای. از اولش دلم راه نمی داد که بچه را بدهم دستش. اما رو درماندم. رویم نشد حرف کربلایی اسماعیل را زمین بیندازم. رویم نشد بگویم نه، کربلایی اسماعیل، می خواهم بچه را برم پیش خانم بالا.» خانم بالا گفت «کاشکی بچه را آورده بودی پیش من، ولی حالا که نیاورده ایش چه فایده که غصه بخوری.» عزیز زد تو سرش و گفت «دیدی، خانم بالا که چه بلایی سر بچه ام آمد؟» و شروع کرد به اشک ریختن. چشمهای زینت هم خیس شد.

همه زورم را بکار بردم تا پایم را راست کنم. رانم و کرم به شدت درد گرفته بود ولی من بی توجه به درد که هی بیشتر و طاقت شکن تر می شد، زور می زدم که پایم را راست کنم. پایم چه رشت شده بود! کج شده بود. مثل این بود که کوتاه تر هم شده بود. باغیظ چشم دوخته بودم به پایم و تو دلم آرزو می کردم حالا که راست نمی شود ای کاش له بشود، نابود بشود. پدر بزرگ آمد کنارم، زیر بغلمران گرفت و گفت «برویم بنشینیم.» عزیز هنوز اشک می ریخت. پدر بزرگ گفت «این

جوری گریه نکن، معصومه خانم. دل بچه را بدتر خالی می-
کنی.» آنوقت رو کرد به خانم بالا و گفت «بیرش بیرون.»
خانم بالا پاشد، بازوی عزیز را گرفت و دوتایی از اتاق بیرون
رفتند. زینت هم از اتاق بیرون رفت.

پدر بزرگ مرا بالای اتاق برد، کمک کرد رو زمین
بنشینم و خودش هم کنارم نشست.

آقاجان به دیوار تکیه داده بود و فرت فرت سیگار می-
کشید. سگرمهایش بدرجوری تو هم بود.
با دوتا دستهایم پاییم را گرفتم و زور زدم که راستش کنم،
اما بی نتیجه. فقط دردش را زیادتر کردم. همین. فقط دردش را.
پدر بزرگ گفت «نکن.» و دستهایم را تو دستهایش گرفت و
آه کشید.

تا چند روز این «نکن» آخرین حرفی بود که من و پدر
بزرگ با هم دیگر زدیم. بعد از آن من بیشتر تو خودم بودم.
حوصله حرف زدن نداشتیم، با هیچکس حتی پدر بزرگ.
حضور دیگران اذیتم می کرد. نگاهشان یک بند به پاییم بود، و مه
راه رفتنم. نگاهشان مرا از پاییم واژ راه رفتنم واژ خودم نفرت
زده تر می کرد. با غصب از خودم می پرسیدم چه چیز این پای
زشت، و این راه رفتن زشت، آنها را این همه جذب می کند که
نمی توانند چشم بردارند؟ بهشان لذت می دهد؟ دل خود من را
که بهم می زد. عقم می نشست وقتی به پایی کجم نگاه می کردم.
عقم می نشست وقتی می دیدم بهجای راه رفتن لو که می خورم و
کج و مج می شوم.

فقط آقاجان به پاییم نگاه نمی کرد. آقاجان به صورتم هم
نگاه نمی کرد. او اخموتر و عصبانی تر از گذشته شده بود. شاید

هم اخموتر و عصباً نیتر از گذشته نشده بود، کم حرف تر شده بود. نمی‌دانم. به هر صورت با من که کمتر حرف می‌زد، یا اصلاً نمی‌زد. هر وقت می‌خواست چیزی بهم بگویید به عزیز می‌گفت، یا به زینت. عزیز، بعضی وقت‌ها می‌دیدم، با ایما و اشاره به آقا جان التماس می‌کرد که با خود من حرف بزند ولی من، خودم، از اینکه او سعی می‌کرد مرا نبیند راضی بودم. به دلیلش هم کاری نداشت.

پدر بزرگ نه. پدر بزرگ جوری رفتار می‌کرد که انگار هیچی پیش نیامده. پدر بزرگ حتی بعضی وقت‌ها که با هم دیگر به جایی می‌رفتیم مثل گذشته تندوتند می‌رفت و انتظار داشت که من هم پابه‌پایش بروم. او اصلاً پایم را نمی‌دید، و نمی‌دید که لنگ شده‌ام. ولی واقعیت‌این بود که پایم دیگر پا نبود. معیوب واز شکل افتاده و ناتوان بود. و من نمی‌توانستم راه بروم و بدم. به جای راه رفتن لوکه می‌خوردم و مثل ماری که رو دمش ایستاده باشد و بخواهد جلو بروم کج و مج می‌شدم.

زردی هم مثل پدر بزرگ بود. تو چشمهاش هنوز همان انتظارهای قدیمی بود. انتظار بازی کردن، جست و خیز کردن، به دشت و کوه زدن. با تعجب به من زل می‌زد و نمی‌فهمید چرا دیگر سرخوش نیستم و به گردش و بازی نمی‌برم. بهش می‌گفتم «یادت رفته که از کوه پرت شدم؟ نمی‌بینی که پایم چه جوری شده؟» آن وقت پایم را بالا می‌گرفتم که ببیند. فقط زردی و پدر بزرگ و عزیز و زینت اگر پایم را می‌دیدند خشمگین نمی‌شدند. نگاهشان مهربان بود. ترحم آمیز نبود. نمی‌چسبید. سر می‌خورد و نوازش می‌داد و می‌رفت. اما نگاه دیگران به پایم می‌چسبید. پایم را جلو می‌کشید و بالا می‌آورد

و معیوب بودنش را نمایش می‌داد. این جور وقتها نمی‌توانستم، هرچی‌هم به خودم فشار می‌آوردم نمی‌توانستم چشمها یم را بیندم که نبینم در نگاه کنجکاو آنها چه حالت‌هایی موج می‌زند. و همین کلافه‌ام می‌کرد. غمگینیم می‌کرد. این بود که ترجیح می‌دادم تو خانه بمانم، از اتاق بیرون نروم.

بعضی وقتها علی و کاظم می‌آمدند سراغم که برویم بازی کنیم. می‌گفتم نه. اصرار می‌کردند. باز هم می‌گفتم نه. علی می‌پرسید «چون که پایت این جوری شده نمی‌آیی؟» با غصب جواب می‌دادم «آره، چون که پایم این جوری شده نمی‌آیم.» کاظم می‌گفت «دوك بازی که می‌توانیم بکنیم.» علی می‌گفت «گنجشک هم می‌توانیم بزنیم. تیله‌انگشتی هم می‌توانیم بازی کنیم.» من می‌گفتم «نه. حوصله هیچ‌کدام‌شان را ندارم.» در می‌ماندند که دیگر چی بگویند. برابر نگاهم می‌کردند که بفهمند چه مرگ است.

یک روز که روایوان نشسته بودم و بچه‌ها سراغم آمده بودند و التماس می‌کردند که برویم بازی کنیم، عزیز گفت «خب، پاشو برو باهشان بازی کن.» داد زدم «نه. نمی‌خواهم بازی کنم.»

«آخه اینجا خودت را حبس کرده‌ای که چی؟»

«به تو چه!»

عزیز شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «باید. به من چه.» ورفت تو اتاق. پدر بزرگ که رو پله آخر نشسته بود جابه‌جا شد. معلوم بود از دادی که سر عزیز کشیدم دلخور شده. کاظم گفت «خب، پاشو برویم دیگر.» علی رو به کاظم کرد و گفت «می‌دانی راهش چی است؟ راهش این نیست که التماس کنیم.

راهش این است که الان نشانت می‌دهم.» و آمد پشتم، زورمداد که بلندم کند. به کاظم گفت «تو هم بیا.» کاظم هم آمد و دو نفری آنقدر زورم دادند تا بلندم کردند واز پلهها پایینم برند. پدر بزرگ گفت «د همین است دیگر. از اولش باید همین کار را می‌کردید. واسه کسی که ناز می‌کند هیچی بهتر از زور نیست.» پدر بزرگ نمی‌دانست که من ناز نمی‌کنم. نمی‌دانست چه سختم است که از خانه بیرون بروم. نمی‌دانست دیگر از دوکبازی و گنجشک زدن و تیله‌انگشتی هیچ لذتی نمی‌برم. این بود که از خانه نشستن من دلخور بود. یعنی از خود من دلخور بود. خیلی. می‌دانستم. با وجودی که با هم دیگر حرفی نزده بودیم می‌دانستم که دلخور است. من پدر بزرگ را خوب می‌شناختم. لازم نبود به زبان بیارد که در چه حال است. همین که به چشمها یش نگاه می‌کردم و ساکت ماندن یا حرف زدنش را می‌دیدم می‌فهمیدم چه احساسی دارد.

تا چند روز بعد از آنکه خانم بالا دست و پایم را باز کرد و معلوم شد که پایم کج شده، پدر بزرگ دورادور مواظبم بود. می‌دانست حوصله حرف زدن ندارم باهام حرف نمی‌زد. می‌دانست دوست دارم یک گوشه‌ای بنشینم و تو خودم بروم زیاد پیش نمی‌آمد. ولی از همان دور بانگاه مهر باش بهم دلداری می‌داد. تافرست گیر می‌آورد بعلم می‌کرد و بی آنکه حرفی بزنند شانه‌ام را فشار می‌داد که نمی‌دانید چه شادم می‌کرد. اما بعد از چند هفته همه چیزش کم کم سرد شد؛ نگاهش، حرفها یش، رفتارش. واز همین سردیها بود که فهمیدم ازم دلخور است.

بدیش این بود که حرف زدن، بعد از آنکه پایم شل شد، برایم سخت شده بود. نمی‌دانم بی‌حوصله شده بودم یا چه چیز

دیگر. بهر صورت حرف تو گلویم گیرمی کرد. بالاتر نمی آمد. به زبانم نمی رسید. بر می گشت تو دلم و آنجا هی تکرار می شد و تکرار می شد و تکرار می شد. اگر پدر بزرگ این همه ازم دلخور نشده بود، یا می دانستم چرا ازم دلخور شده، شاید حرف زدن با او مثل گذشته ها برایم آسان بود. ولی دلخوری او قوز بالای قوز شده بود. هر وقت من راهی پیدا می کردم که سر حرف را باز کنم سردی او رشته هایم را پنده می کرد.

بیشتر از همه دوست داشتم بدانم چرا از من دلخور شده. آخه من که کار بدی نکرده بودم. هر چی فکر می کردم یادم نمی آمد کاری کرده باشم که مستحق سر دخویی پدر بزرگ باشم. به خودم می گفتم ای کاش می توانستم مثل گذشته ها بروم پیش بنشینم، باهاش حرف بزنم و بهش بفهمانم که بی خودی ازم دلخور است. اما نمی توانستم. نمی توانستم.

یک روز نشسته بودم روپله ها و داشتم مورچه ها را تماشا می کردم. مورچه ها در یک صف می رفتند، در یک صف می آمدند و وقتی به هم دیگر می رسیدند سرشان را می برdenد تر دیگر هم، نمی دانم چکار می کردن. مثل این بود که تن دی چیزی به هم دیگر می گفتند و می گذشتند.

پدر بزرگ از اتاق بیرون آمد. یک چادر شب بزرگ دستش بود. به من که رسید گفت «بیا سر این را بگیر.» چادر شب را نشانم داد. پاشدم رفتم سر چادر شب را گرفتم و پنهان کردیم. پدر بزرگ می خواست گندم آفتاب بدهد. من نشستم رو یک پیت حلبي قراضه که همان گوش ها بود و پدر بزرگ را تماشا کردم که داشت قلوه سنگ رو چهار گوشه چادر شب می گذاشت که باد لوله اش نکند. بعد رفت تو ابیار یک گونی گندم را کشان

کشان بیرون آورد. آن وقت ایستاد تا نفس تازه کند. بعد دوباره سر گونی را گرفت و جلو کشیدش. معلوم بود گونی سنگین است. پدر بزرگ به سختی جلو می‌کشیدش. زودی پاشدم رفتم یک سر گونی را گرفتم و دونفری آورده بیش کنار چادر شب. پدر بزرگ کمر راست کرد و در حالی که به من نگاه می‌کرد و مهر بانانه لبخند می‌زد گفت آخیش. نگاهش مثل همان نگاههای قدیمی بود که محملی بود.

نمی‌دانم چرا یک دفعه دماغم تیر کشید. زودی سرم را پایین انداختم. سروته اینور گونی را گرفتم و منتظر شدم تا پدر بزرگ سروته آنورش را گرفت. آن وقت گندمهها را خالی کردیم رو چادر شب.

پدر بزرگ دوباره کمرش را گرفت و گفت آخیش. من رفتم رو پیت حلبی نشستم. پدر بزرگ زانو زد و شروع کرد به پهن کردن گندمهها. پیشانیش عرق کرده بود. دست کشید به پیشانیش دانه‌های عرق را پاک کرد. دقیقتر دیدم چروکهای پیشانی پدر بزرگ، و چروکهای لپهایش، عمیقتر از سابق شده‌اند. پدر بزرگ چه پیتر شده بود و با چه نفس نفس زدنی گندمهها را پهن می‌کرد. یک دفعه تصمیم گرفتم ازش بپرسم چرا از من دلخور است ولی گفتم «پاییم...» و حرفم را بریدم. پدر بزرگ زودی سرش را بلند کرد که بینند چی می‌خواهم بگویم. گفتم «پدر بزرگ، می‌بینی پاییم چه معیوب شده؟»

پدر بزرگ نشست رو چادر شب. یک زانویش را بغل زد و آه کشید و سرش را تکان تکان داد. گفتم «دیگر نمی‌توانم درست راه بروم.» گفت «آره نمی‌توانی. پدر سگ آن...» حرفش را تمام نکرد. منظورش سیدآقا بود. پرسیدم «پس شما

چرا از من دلخور شده‌ای؟» با کنجدکاوی به چشمها یم نگاه کرد
و جواب داد «من از تو دلخور نشده‌ام.»
«چرا، دلخور شده‌ای. نمی‌دانم چرا، ولی حتم‌دارم دلخور
شده‌ای.»

پدر بزرگ اول به چشمها یم نگاه کرد، بعد سرش را پایین
انداخت و به فکر فرو رفت. صورتش رفته رفته گرفته‌تر و
غمگین‌تر شد. دوست داشتم بدانم چه فکرهایی می‌کند. گفت
«شاید حق با تو باشد.» و سکوت کرد.

«سر چی؟»

«شاید هر کس دیگری هم که جای تو بود، اگر سن و سال
ترا داشت ...» حرفش را تمام نکرد. سرش را پایین انداخت و
مدتی به گندمها زل زد. بعد گفت «من هر وقت چشم بهت
می‌افتد این را به خودم می‌گویم. به خودم می‌گوییم بد بلایی به
سرت آمده. شاید حق داری اینقدر گرفته و غمگین باشی.»
دماغم دوباره تیر کشید. گفتم «هر وقت به خودم نگاه
می‌کنم بدم می‌آید، بس که زشت شده‌ام.» پدر بزرگ سرش را
تکان تکان داد و گفت «آره، آره... اما، می‌دانی، من هیچ وقت
از آدمی که عزا می‌گیرد خوشم نمی‌آمده - واسه چیش را کار
ندارم. هنوز هم خوشم نمی‌آید. می‌گوییم آسمان رو سرت خراب
شده، قبول، ولی چه فایده که زانوی غم بغل بگیری زندگی را
به خودت و دیگران سیاه‌تر کنی.» به چشمها یم نگاه کرد و
پرسید «چه فایده؟» نگاه‌هم را دزدیدم و جواب دادم «نمی‌دانم.»
گفت «من خیلی چیزهای دنیا را نفهمیده‌ام و یاد نگرفته‌ام. ولی
یک چیز هست که بهش ایمان پیدا کرده‌ام، بس که دیده‌امش،
شنیده‌امش.» سکوت کرد و چشمها یش را تنگ کرد و فرو رفت

نمی‌دانم تو چه فکر‌هایی.

پرسیدم «به چی، پدر بزرگ؟»

«بهاینکه دنیا هیچوقت واسه هیچکس به آخر نمی‌رسد.
همیشه چیزی، چیزهایی باقی می‌مانند که آدم می‌تواند بهشان
بچسبد.»

«حتی اگر یک پایت این‌جوری باشد؟» پای چپم را نشان
دادم.

«آره. حتی اگر یک پایت این‌جوری باشد. حتی اگر دو
پایت هم این‌جوری باشد. آن‌وقت تازه دو تادسته‌ایتر را داری که
هزار کار باهاشان می‌توانی بکنی، هزار چیز باهاشان می‌توانی
بسازی.»

«مثلاً چی، پدر بزرگ؟ چی می‌توانم بسازم؟»

«همه چیز، همه چیزهایی که با دست ساخته می‌شود. فقط
شرط این است که روحیه‌ات را نباخته باشی. دو دستی تسلیم
شل بودن پاهایت نشده باشی.»

پدر بزرگ همه چیز را آسان می‌گرفت. انتظار داشت
آدم آنقدر قوی باشد که حتی وقتی، به قول خودش، آسمان رو
سرش خراب می‌شود از جایش تکان نخورد. سفت و محکم
بایستد و بگوید چیزی نبود. پدر بزرگ خودش قوی بود. حتماً
به‌همین دلیل انتظار داشت که همه آدمهای دیگر هم قوی باشند.
شاید هم، این بعداً به فکرم رسید، به این دلیل که پای خودش
هیچوقت شل نشده بود. نمی‌دانست شل شدن یعنی چه. چه به
روزگار آدم می‌آرد. چه حوصله‌ای برای آدم باقی می‌گذارد،
و می‌گذارد که آدم به فکر چیزهای دیگر باشد یانه.

آن روز در تمام مدتی که پدر بزرگ گندمها را پهن

می کرد، و بعد که رفت به عمه کبری سر بزند، و خیلی از روزهای بعد، به حرفهای او فکرمی کردم یقین داشتم پدر بزرگ حرف مفت نمی زند. این را همه مردم ده می گفتند. پیر و جوان. زن و مرد. آشنا و غریبه. حرفهای آن روزش هم باید درست باشد. لابد درست بود. ولی من، هر چه سعی می کردم، نمی توانستم ته قلبم را از شک پاک کنم. کلنگار رفتن های من با خودم همیشه به اینجا می رسید که حرف هر قدر هم که درست باشد بالاخره حرف است ولی واقعیت این است که تو پاییت شل است، زشت است، از کار افتاده است. من حتی فکر می کردم ببینم با همین پای شلم چه کارهایی ازم بر می آید. پدر بزرگ راست می گفت؛ خیلی کارها ازم بر می آمد. خیلی کارها. مثلا می توانستم زراعت کنم، دکانداری کنم، آسیابان بشوم و از این چیزها. اما حرف سر این بود که من دوست نداشتمن دست به هیچ کدام از این کارها بزنم. دوست داشتم بلد کوههای بلند بشوم. مثل پدر بزرگ. مثل آقاجان. دوست داشتم دوباره بر گردم از آن سنگ لعنتی بالا بروم و غار خورشید را فتح کنم.

این فکرها و کلنگار رفتنها همین جور ادامه داشت تا روزی که دکتر محسنی به خانه ما آمد. دکتر محسنی هرسال یک دفعه، دو دفعه، سه دفعه به ده ما می آمد که هوای خوری کند. کوهنورد نبود. بیشتر لم می داد کتاب می خواند. عصرها می رفت پیاده روی. با همه مردهای ده سلام و علیک می کرد و با هاشان نشست و برخاست داشت. شبها با پدر بزرگ و آقاجان می نشستند دورهم، حرف می زدند.

آن روز من خانه نبودم که دکتر محسنی آمد. رفته بودم

خانه عمه کبری شیربگیرم. وقتی بر گشتم دکتر محسنی روایوان
جلوی اتاقش ایستاده بود داشت با آقاجان حرف می‌زد. مرا که
دید با تعجب به پاییم و به راه رفتنم خیره شد. ایستادم. از آقاجان
پرسید «پای احمد چی شده؟» و بی‌آنکه منتظر جوابش بشود از
پله‌ها پایین آمد، جلوی من چمبه کرد، پاییم را وارسی کرد و
پرسید «از جایی پرتاب شده‌ای؟ باماشینی، چیزی تصادف کرده‌ای؟»
جواب دادم «از کوه خورشید پرت شده‌ام.» دکتر محسنی با
تعجب پرسید «از کوه خورشید؟»

«بله، از کوه خورشید. از سنگ زیر غار.»

«تا آنجا بالا رفته بودی؟» در نگاهش حالتی تحسین آمیز
بود.

«بله.»

«زنده باد! لابد اگر دست را دراز می‌کردی به غار رسیده
بودی.»

«نه. خیلی مانده بود که برسم.»

آقاجان که معلوم بود از حرفهای ماخشنود نیست از همان
بالای پله‌ها گفت «خودش را پرت کرد و ناقص کرد.» همین
وقت پدر بزرگ از انبار بیرون آمد. دکتر محسنی دوباره
شروع کرد به وارسی پاییم. پدر بزرگ گفت «سید آقا پایش را
این‌جوری کرد.» دکتر محسنی پرسید «سید آقا کی است؟»
«شکسته‌بند زراب.»

«چرا نبردیدش چالوس؟»

آقاجان از ایوان پایین آمد، روپله دوم نشست و گفت
«چه می‌دانم.» دکتر محسنی پاشد. دستش را روشن‌هایم گذاشت،

روبه آقاجان کرد و گفت «حالا چرا همین جوری نگهش داشته‌اید؟» آقاجان گفت «چکارش می‌خواستی بکنیم؟» پدر بزرگ پرسید «مگر کاری هم می‌شود کرد؟» دکتر محسنی جواب داد «البته که می‌شود. می‌شود برداش چالوس، تهران یک بیمارستان خوب پایش را دوباره درست کرد.»

هفت

ظرف شیر را زمین گذاشتم و هیجان زده پرسیدم «می-شود پایم را درست کرد؟» دکتر محسنی رفت کنار آقاجان رو پله نشست و جواب داد «بعله که می‌شود. خیلی هم آسان می-شود.» پدر بزرگ پرسید «چه جوری؟» دکتر محسنی جواب داد «هیچی. خیلی راحت. اول بیهوش شم می‌کنند که درد نکشد. بعد پایش را از همانجا که بدوا افتاده می‌شکند و درست جا می‌اندازند.»

آقاجان اخمهایش را هم کشید، و سرش را تکان تکان داد. پدر بزرگ پرسید «این کار بچه را اذیت نمی‌کند؟» دکتر محسنی جواب داد «اذیت که البته می‌کند. هر عملی یک کم اذیت می‌کند. ولی در عوض پایش درست می‌شود.» پدر بزرگ گفت «چه بهتر.» و خوشحال به من نگاه کرد.

من درست نمی‌توانم بگویم چه حالی داشتم. همین که دکتر گفت پایم درست می‌شود همه خون بدنم جمع شد توکله‌ام. قلبم

چنان به تپش افتاد که صدایش را می‌شنیدم.

پدر بزرگ به آقاجان گفت «خب بیریمش همین کاری را که دکتر می‌گوید واسهش بکنیم.» آقاجان جواب نداد. فقط سرش را تکان تکان داد. دکتر محسنی گفت «حیف است که نبایدش.» زانوی آقاجان را گرفتم و گفتم «مرا بیر، آقاجان.» آقاجان غمگینانه تو چشمها یم نگاه کرد و گفت «باشد.» بعد بلند شد و رفت.

آقاجان باشدرا بالحنی گفت که یعنی نه. دکتر محسنی با تعجب پرسید «چرا؟» نه پدر بزرگ جواب داد نه من. دکتر دوباره پرسید «چرا نمی‌خواهد؟» پدر بزرگ دستهایش را از هم باز کرد و گفت «نمی‌دانم والله. نمی‌دانم.» و رفت پاشیر، آب را باز کرد و دستهایش را شست. رفتم جلو به پدر بزرگ گفتم «باز هم بهش بگو، پدر بزرگ. بهش بگو مرا بیرد.» پدر بزرگ بر گشت به من نگاه کرد و گفت «معلوم است که می‌گوییم. باید بیریمت بیمارستان پایت را درست کنیم.» و شروع کرد به خاراندن چانه‌اش و فکر کردن. گفتم «د برویم د، پدر بزرگ.»
«حالا نه.»

«چرا حالا نه؟»

«بهتر است صبر کنیم تا شب بشود و آقاجان خودش خوب فکرها یش را بکند.»

من نمی‌توانستم صبر کنم. حالا که فهمیده بودم می‌توانم پایم را درست کنم حتی یک لحظه هم نمی‌توانستم صبر کنم. باید زودی آقاجان را پیدا می‌کردم و راضیش می‌کردم که مرا به بیمارستان بیرد.

ظرف شیر را برداشتیم بردم تو اتاق. زینت نشسته بود

داشت سبزی پاک می کرد. گفتم «دکترها می توانند پایم را درست کنند.» زینت پرسید «راست می گویی؟ از کجا فهمیدی؟» «دکتر محسنی گفت.

«به خودت گفت؟»

«هم به خودم هم به آقاجان هم به پدر بزرگ.

«پس چرا خوشحال نیستی؟»

«آقاجان نمی خواهد مرا به بیمارستان ببرد.

زینت با تعجب پرسید «چرا؟»

«نمی دانم. هیچی نگفت.

عزیز از تو آشپزخانه داد زد «زینت، سبزی را پاک کردن؟» زینت رفت جلوی در اتاق داد زد «عزیز، دکتر محسنی گفته پای احمد درست می شود.»

عزیز تندی از آشپزخانه پیرون آمد و درحالی که دستهایش را با پیرهنش خشک می کرد پرسید «چه جوری درست می شود؟» گفتم «باید بروم بیمارستان.» زینت گفت «اما آقاجان نمی خواهد بيردش.» عزیز به زینت گفت «د بگذار ببینم چی می گويد.» آن وقت رو به من کرد و پرسید «بیمارستان چکار می تواند بکند؟» پایم را نشان دادم و گفتم «دکترها پایم را می شکنند و درستش می کنند.» عزیز لبهاش را روهم فشارداد. گفتم «بیهوشم می کنند که دردم نیاید.» زینت گفت «بهتر از این است که پایش همین جوری بماند.» من گفتم «بهتر چی است؟ حاضرم نصف عمرم را بدhem پایم درست بشود.» عزیز آه کشید و گفت «چی به روز بچه ام آمد!» زینت گفت «آقاجان نمی خواهد بيردش بیمارستان.» عزیز با غیظ گفت «یک دفعه گفتی شنیدم. سبزی را پاک کرده ای؟»

«برو بیارش ببینم. شام دارد دیر می‌شود.»

زینت رفت سبد سبزی را آورد، داد دست عزیز. سبد را گرفت و قرقر کنان رفت. زیر لب به خودش و به بخشش می‌داد.

زینت پوز خند زد. من از خانه بیرون رفتم که ببینم آقاجان کجا رفته. اول به باغ آقای مستوفی سرزدم. آنجا نبود. خانه سید حسن هم نبود. فکر کردم ممکن است رفته باشد سرپل. رفتم سرپل. آنجا هم نبود. کاظم را دیدم. پرسیدم «آقاجان را این طرفها ندیده‌ای؟» گفت «نه.» درماندم که پس کجا رفته. خیلی جاها می‌توانست رفته باشد. زمین آقای بهرامی مثلا. شاید هم رفته باشد خانه عمه کبری.

کاظم گفت «شنیدی علی امروز دعوایش شد؟» پرسیدم «با کی؟» گفت «با یدالله.»

«سر چی؟»

«یدالله فحش داد علی هم با دوشاخه تیر کمان زد به...» همین وقت یک پیکان که می‌خواست از روپل رد بشود بوق زد. آمدم کnar. کاظم هم آمد کnar. پیکان هنوز بوق می‌زد. خیلی‌های دیگر روپل بودند. یک خر هم بود. راننده سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت «بابا، یکی این خر را بکشد کnar. ثواب دارد.»

به کاظم گفتم «من می‌خواهم بروم خانه. تو نمی‌آیی؟» «نه. باید نان بگیرم.»

«پس من رفتم.»

«صبر کن من نان بگیرم باهم بروم.»
«باید زود برگردم خانه. کار دارم.»

از پل رد شدم. کاظم داد زد «نمی‌خواهی دعوای علی و
یدالله را برایت تعریف کنم؟» برگشتم فریاد زدم «بashed فردا.
حالا کار دارم.»

به کوه نگاه کردم دیدم آن بالاها هنوز آفتاب هست.
می‌دانستم تا هوا تاریک نشود آقاجان به خانه برنمی‌گردد با وجود
این نمی‌توانستم آهسته بروم. تنده می‌لنجیدم و می‌رفتم و فکر
می‌کردم. فکر می‌کردم به آقاجان چی بگویم، چطوری بگویم
که قبول کند.

در ذهنم آقاجان را نشاندم همانجا که همیشه می‌نشست؛
زیر طاقچه، کنار دیوار. سیگار دادم دستش. نه، هر وقت عصبانی
بود یا حوصله حرف زدن نداشت سیگار می‌کشید. سیگار را از
دستش گرفتم چایی جلویش گذاشت. آن وقت دوزانو نشستم،
کف دستهایم را زمین گذاشتم و التماس کردم مرا بیمارستان
ببرد. پدر بزرگ هم التماس کرد. عزیز وزینت و اصغر هم
التماس کردند ... آقاجان سفت و سخت نشسته بود. نگاهش
بی‌حالت و سرد بود ... دولا شدم استکان چایی را برداشم
جلویش نگه داشتم که بگیرد. امیدوار بودم لااقل دستش را جلو
بیارد، ولی او تکان نخورد. حتی پلک هم نزد. مثل این بود که
خشک شده بود ...

یک نفر داد زد «اویی، کجایی؟» زینت بود. گفت «از
دور هی دست بہت تکان دادم مرا ندیدی.» پرسیدم «کجاداری
می‌روی؟» گفت «هیچ‌جا. حوصله‌ام سرفته بود از خانه زدم
بیرون»

«آقاجان آمده؟»
«نه هنوز.»

رفتم رو پله‌های حیاط نشستم و آنقدر منتظر شدم تا آقاجان آمد. تا دیدمش پاشدم ولی نمی‌دانم چرا هیچ حرفی نزدم. آقاجان از پله‌ها بالا رفت. کفشهایش را درآورد و وارد اتاق شد. رفتم روایوان تو اتاق سرک کشیدم. آقاجان داشت کت و شلوارش را درمی‌آورد. پدر بزرگ داشت ته یک گونی را می‌دوخت. زینت لیلا را روپاهاش خوابانده بود و داشت برایش لالایی می‌گفت. عزیز تو اتاق نبود. لابد تو آشپزخانه بود. آدم جلوی ایوان و به آسمان گدار کوه رو به رو چشم دوختم. نمی‌دانستم چه باید بکنم. همهٔ حرفاهايی که پیش خودم تمرین کرده بودم که به آقاجان بگوییم حالا بی‌معنی به نظر می‌رسیدند. ساکت هم نمی‌توانستم بنشینم. باید چیزی می‌گفتم و آقاجان را راضی می‌کردم.

ناگهان نسیم خنکی وزید که از پیرهنم گذشت و تنم را خنک کرد. دستهایم را باز کردم و به نسیم اجازه دادم به همهٔ تنم راه پیدا کند. به خودم گفتم بهتر است همینجا بایستم و صبر کنم تا عزیز شام را بپزد و بکشد و تو اتاق بیارد.

همین وقت اصغر آمد. با پیکانش. بوق زد. رفتم پایین، در حیاط را چار طاق باز کردم اصغر پیکان را تو حیاط آورد و گذاشت کنار شورلت دکتر محسنی. در حیاط را بستم. اصغر از پیکان بیرون آمد. سلام کردم. جواب داد و از پله‌ها بالا رفت. از کنارم که رد می‌شد بوی عرق دماغم را زد.

آن شب در تمام مدتی که شام می‌خوردیم پدر بزرگ هی به من نگاه می‌کرد. می‌دانست چه حالی دارم. بانگاهش سعی می‌کرد مرا آرام کند.

وقتی شام تمام شد و سفره را جمع کردند پدر بزرگ به

آقاجان گفت «احمد را باید بیریم بیمارستان.» آقاجان پاکت سیگارش را از جیبش درآورد و یک سیگار آتش زد و گذاشت گوشه لبس و سرش را تکان داد.

اصغر که از همه‌جا بی خبر بود با تعجب پرسید «واسه‌چی؟» پدر بزرگ گفت «دکتر محسنی می‌گوید می‌شود پایش را درست کرد.»

اصغر خوشحال گفت «چه خوب.» بعد به من نگاه کرد و گفت «پسر پس دیگر واسه‌چی غصه می‌خوری؟» نگاهش از شادی می‌درخشید.

زینت گفت «آقاجان نمی‌خواهد بیردش بیمارستان.» اصغر با تعجب پرسید «واسه‌چی؟» پدر بزرگ گفت «باید بیریمش. گناه دارد بچه را همین‌جوری نگه داریم.» اصغر پرسید «آخه واسه‌چی؟» و به آقاجان نگاه کرد.

آقاجان سیگارش را لب زیرسیگاری گذاشت و گفت «من بچه‌ام را نمی‌دهم دست این دکترها که هر بلایی که دلشان می‌خواهد سرش بیارند. هیچ می‌دانی دکتر محسنی چی گفت؟» اصغر گفت «نه.»

«گفت پایش را دوباره باید از اینجا بشکنند.» کشاله رانش را نشان داد و صورتش را درهم کشید و باز هر خند گفت «ران جوش خورده‌را.» آن‌وقت سیگارش را برداشت چند پک محکم بهش زد.

غزیز لبهایش را روهم فشار داد.

پدر بزرگ گفت «آخه اگر پایش را نشکنند که نمی‌توانند درستش کنند.» آقاجان با عصبانیت گفت «بالا بروید پایین بیایید من بچه‌ام را نمی‌دهم دست این دکترها که ناقصر ترش

کنند.» من گفتم «مگر ناقص‌تر از این هم می‌شود؟» آقاجان داد زد «آره که می‌شود.»

پدر بزرگ چند لحظه صبر کرد تا آقاجان آرام بشود. آن وقت شمرده شمرده پرسید «یعنی دکتر محسنی اشتباه می‌کند؟ با ما پدرکشتنگی دارد که راه عوضی نشانمان بدهد؟» آقاجان گفت «آخه پدر من، او که دکتر مریضی واژاین جور چیزها نیست. دکتر یک چیز دیگر است.»

«بله، دکتر یک چیز دیگر است اما آنقدر سرش می‌شود که مارا تو چاه بیندازد.»

من گفتم «تازه مرا بیهوش می‌کنند که دردم هم نیاید.» اصغر گفت «پس آقاجان، معطل چی هستیم؟» آقاجان گفت «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» وسکوت کرد.

عزیز چایی ریخت و سینی استکانها را سراند وسط اتاق. آقاجان دولا شد دو تا چایی برداشت. یکیش را گذاشت جلوی پدر بزرگ، یکیش را جلوی خودش. التماس کنان گفت «فردا برویم؟» آقاجان باز هر خند گفت «فردا. چه عجله‌ای هم دارد.»

پدر بزرگ گفت «اگر می‌خواهیم بیریمش هرچیز زودتر بهتر.» آقاجان گفت «اگر هم بخواهم بیریمش حالا نمی‌توانم. وسط تابستان هزارتا کار دارم. نمی‌توانم همه چیز را ول کنم بروم تهران.»

«من هستم. به همه چیز می‌رسم.» «نمی‌توانی به همه چیز بررسی، پدر من، با این همه مسافر که می‌آید.»

«اگر دیرتر بیریمش شاید شاید از مدرسه وابماند.»

«بعله، د همین دیگر، از مدرسه وامی ماند. ولی چه کنم که حالا نمی‌توانم بیرمش. تا روزی که مسافر داریم و تاعروسوی اصغر را تمام نکنیم نمی‌توانم بیرمش.»

اصغر گفت «پایی احمد از عروسی من واجب‌تر است. «واجب‌تر یا مستحب‌تر. نمی‌توانم. نمی‌خواهم خودم را ریشخند مردم کنم که بشینند بگویند وسط عروسی پسر بزرگش دستی دستی واسه خودش عزا درست کرده.» آقاجان این را که گفت پا شد از اتاق بیرون رفت. از لحنش و از اتاق بیرون رفتنش معلوم بود هیچ چاره‌ای نداریم جز اینکه صبر کنیم عروسی اصغر تمام بشود.

می‌دانستم عروسی اصغر حالات‌ها نیست. از عزیز پرسیدم «عروسی اصغر چه روزی است؟» عزیز جواب داد «سوم شعبان.»

«حالا چه روزی است؟»

«نمی‌دانم نهم یا دهم رجب.»

زینت گفت «بیست و چند روز مانده به عروسیش.» پاشدم از اتاق بیرون رفتم. به تیر ایوان تکیه دادم و زیر لب گفتم «بیست و چند روز دیگر! چقدر دور! چقدر دور!» دامنه کوه رو به رو تاریک بود. نه مزرعه‌ها دیده می‌شدند، نه باغها. به آسمان نگاه کردم. ابری بود. اگر آسمان ابری نبود می‌توانستم درختهای نقره‌ای را ببینم. ولی ابر آسمان را پوشانده بود و زمین را تاریک کرده بود.

سگی در ده زوزه می‌کشید. جز زوزه سگ هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. فکر کردم هیچ سگی به زوزه سگ دیگر جواب نمی‌دهد. سگها به عویشه هم‌دیگر جواب می‌دهند نه به زوزه

همدیگر.

پدر بزرگ از اتاق بیرون آمد و رو پلۀ آخر نشست. پرسید «بهچی فکر می کنی؟» گفتم «به زوزه سگ گوش می کنم.» پدر بزرگ کمی گوش داد و گفت «چهش است، زبان بسته؟» گفتم «نمی دانم.» و به یاد زردی افتادم که تنها مانده بود.

پدر بزرگ گفت «تا چشم بهم بزنی تمام می شود.»

«می دانم، پدر بزرگ.»

«این چند روز را می گوییم.»

«می دانم، پدر بزرگ.»

«زودی تمام می شود. آن وقت می روی بیمارستان دکترها پایت را درست می کنند.»

جوابی ندادم. پدر بزرگ گفت «خیلی خوب می شود، نه؟ دوباره می شود همان احمد سابق.» گفتم «آره.» گفت «پس چرا خوشحال نیستی؟» گفتم «خوشحالنم.» ولی دروغ می گفتم. خوشحال نبودم. با غیظ به عروسی اصغر فکر می کردم که بیست و چند روز دیگر بود.

آن بیست و چند روز طولانی ترین روزهای عمر من بودند. هر روز صبح که از خواب پا می شدم می شمردم چند روز به عروسی اصغر مانده و هر شب که بدرختخواب می رفتیم می شمردم چند روز گذشته. من در زندگیم همیشه از شبهای که درخواب می گذرند و بیخودی می گذرند بد ممی آمده جز در آن بیست و چند روز که شبهای آرام می گرفتم، دیگر هی ساعتها را نمی کشتم. هی چشمم به آفتاب نبود که تا کجا رسیده و تا کجا رفته. با این همه آن بیست و چند روز بالاخره آمدند و رفتند و عروسی اصغر سرگرفت.

عروسوی خانه آقای امداد بود. پدر عروس. آقاجان و عزیز
و زینت از چند روز پیش می‌رفتند خانه آقای امداد که کمک کنند
اجاق زده بشود، برنج و لپه و سبزی پاک بشود، میوه شسته بشود،
شیرینی چیده بشود، فرش توحیاط پهنه بشود و این جور
چیزها. من نمی‌رفتم مگر وقتی که چیزی می‌دادند دستم که
بیرم آنجا. دوست‌نداشتمن قاتی آن‌همه دختر وزن بشوم. هر کره
بی‌خودی‌شان لجم را در می‌آورد.

روز عروسی از صبح‌زود سرنا و دهل می‌زدند. اصغر حمام
رفت لباس نو پوشید. صورتش گل‌انداخته بود. هی می‌آمد تو
اتاق می‌رفت جلوی آینه به موهاش دالبر می‌انداخت. یا دولا
می‌شد کفشهایش را پاک می‌کرد. لباسش، با وجودی که گنده
نبود، روتنش نمی‌خوابید. شق‌ورق بود. مثل حلبی رنگ شده.
اصغر با احتیاط دولا می‌شد که حلبی‌ها ترق توروق صدا نکنند.

آقاجان و پدر بزرگ و من صبح سحر حمام رفته بودیم.
آقاجان حالا رفته بود خانه آقای امداد. پدر بزرگ با اصغر حرف
می‌زد. عزیز و زینت اتاقها را جارو می‌کردند. همسایه‌ها و
قوم و خویشها می‌آمدند و می‌رفتند. زردی را صدا زدم و دو
نفری تا توانستیم از خانه و آن‌همه سرو صدا دور شدیم.

صدای سرنا و دهل در همه دره پیچیده بود. به‌خودم گفتم
آنقدر دور می‌شوم تا به آخر این صدا برسم ولی حیف که پایم
اجازه نمی‌داد. زود خسته می‌شد. وادارم می‌کرد هی بنشینم و به
آفتاب نگاه کنم که ببینم تا کجا آسمان رسیده.

مشهدی محمد، سوار قاطر، از ته جاده می‌آمد. تزدیک که
شد سلام کرد. جواب سلام‌مردا دادو گفت «چرا اینجا نشسته‌ای؟

مَگَر عَرْوَسِي بِرَادِرْتُ نِيِّسِت؟» جَواب نَدَادَمْ. گَفَت «هَمَّهُ اهْل دَهْ
تَوْ خَانَهُ عَرْوَس جَمِعْنَد آَنْ وَقْت تَوْ اِينْجَا نَشِستَهَايِ؟» جَواب
نَدَادَمْ.

مشهدی محمد که دور شد، پاشدم به خانه برگشتم. خانه
حالا ساکت شده بود. هیچ کس نبود جز پدر بزرگ که روپلهای
نشسته بود و چشمها یش را بسته بود. کنارش نشستم و به پاهایش
تکیه دادم. بادستش سرم را نوازش کرد. نفس بلندی کشیدم
و همه وجودم را به نوازشش سپردم.

نژدیک ظهر پدر بزرگ گفت «برویم.
«کجا؟»

«خانه آقامراد. بعداز ظهر عقد است. پاشو لباست را
عوض کن برویم.»

لباسهایمان را عوض کردیم و خانه آقامراد رفتیم. حیاط
پراز دختر و پسر و زن و مرد بود. ریش‌سفیدهای ده تو اتاق
جمع بودند. پدر بزرگ که وارد شد همه پاشدند و تعارف کردند
که پدر بزرگ بالای اطاق بنشینند. من دوست داشتم کنار پدر
بزرگ بنشینم ولی جانبود. برای من که پسر بچه بودم جانبود.
ناچار رفتم تو حیاط با پسر بچه‌های دیگر نهار خوردم و آنقدر
صبر کردم تا آقا صیغه عقد را خواند. بعد، چون بی‌حواله
بودم، خواستم بروم خانه که بخوابم. چند قدمی هم به طرف خانه
رفتم ولی دیدم بعداز این، مخصوصاً شب که بشود، همه می-
ریزند آنجا و تاصبیح بیدار می‌مانند. چند لحظه‌ای ایستادم و
فکر کردم. ناگهان به فکرم رسید بهتر است بروم خانه عمه کبری.
گشتم عمه کبری را پیدا کردم. گفتم «عمه کبری، من
می‌خواهم بروم خانه شما بخوابم.» عمه کبری با تعجب پرسید

«چرا؟» و کنجکاوانه به چشمها یم نگاه کرد ولی بی‌آنکه منتظر جوابم بشود کلید خانه را از جیبش درآورد و گفت «بیا.» کلید را گرفتم و گفتم «شما به عزیز بگو من کجا رفتم.» گفت «خب.»

هنوز کنجکاوانه نگاهم می‌کرد.

هشت

فردای آن روز خانهٔ ما پر از مهمان بود. صبح وقتی از خانهٔ عمهٔ کبری راه افتادم که به خانهٔ خودمان بروم تصمیم داشتم همین که به آقا جان برسم بهش بگویم حالا وقتش است که مرا به بیمارستان ببری. و حتم داشتم که نمی‌گوید نه، چون که در همهٔ آن بیست و چند روز خودش شاهد بود من با چه بی‌تابی طاقت‌شکنی منتظر سرگرفتن و تمام شدن عروسی اصغر بودم. آن روزها من با هیچکس، حتی پدر بزرگ، حرفی از بیمارستان نزدم. یعنی لازم نبود حرفی بزنم. بیمارستان رفتن برای من مثل آمدن روز بعد از شب و آمدن شب بعد از روز حتمی و بی چون و چرا بود. این را همهٔ اهل خانه فهمیده بودند و قبول کرده بودند. مشکل فقط از سرگذراندن این بیست و چند روز بود که حالا گذشته بود.

وقتی وارد حیاط شدم دیدم خانهٔ پراز مهمان است. عمهٔ کبری و چندتا از قوم و خویش‌های خودمان و چندتا از قوم و

خویشهای مرضیه روایوان نشسته بودند. عمه کبری داشت برنج پاک می کرد. سلام کردم. جواب سلامم را داد و پرسید «دیشب راحت خوابیدی؟» سرتکان دادم و گفتم «آهان.» گفت «حسن آقا و بچهها شب که خانه آمدند ترا از خواب نپراندند؟» گفتم «نه. وقتی آنها آمدند بیدار بودم.» و تو اتاق رفتم.

اصغر بالای اتاق به یک متکا لم داده بود. پیشترها هیچ وقت پشت اصغر متکا نمی گذاشتند ولی حالا گذاشته بودند و او چه لمی داده بود. پدر بزرگ کنارش نشسته بود و داشت باهاش حرف می زد.

عزیز داشت خمیر رشته می کرد.

لیلا را خوابانده بودند رو زمین. شیشه خالی شیر دستش داده بودند. لیلا پاهایش را هوا کرده بود و قون قون می کرد و به پستانک شیشه میک می زد.

حاله اقدس و حاله رقیه نشسته بودند و داشتند با هم دیگر حرف می زدند.

از اتاق بیرون آمدم. عشرت خانم، دختر خاله مرضیه، داشت ایوان آن طرفی را جارو می کرد. آن ایوان حالا دیگر مال اصغر و مرضیه بود. آقاجان پیش از عروسی به اصغر گفته بود یکی از اتاقهای آن طرفی را واردار که راحت تر باشی. اصغر جواب داده بود و اسءه من فرقی نمی کند. آقاجان گفته بود یکی از اتاقهای طیقه بالا را وردار که تابستانها راحت تر باشی. اصغر جواب داده بود چشم.

مرضیه آمد روایوان. چادر نماز گلدار نو سرش بود. صورتش را بزک کرده بود. خواست جارو را از دست عشرت خانم بگیرد. عشرت خانم نداد.

آقاجان با یک دیگ بزرگ وارد حیاط شد. داد زد «دیگ را آوردم.» عزیز از تو اتاق گفت «بگذارش کنار اجاق تا من بیایم.» عمه کبری سرش را به طرف اتاق برگرداند و گفت «من بارش می‌گذارم، معصومه خانم.» عزیز جواب داد «قربان دستت، کبری خانم.»

آقاجان پیچید پشت ساختمان که دیگ را کنار اجاق بگذارد. بعد با پیت نفت برو گشت به من گفت «برو از میرعلی نفت بگیر.» گفتم چشم. پیت نفت را گرفتم و رفتم دکان میرعلی. تو راه به خودم گفتم حالا وقتی نیست که به آقاجان بگوییم. باید صبر کنم تا مهمانها بروند.

مهمانها نهار که خوردند یکی یکی رفتند. فقط عمه کبری ماند و عشرت خانم و خواهرش، نصرت خانم. عشرت خانم و نصرت خانم فردای آن روز، بعداز نهار، رفتند. وقتی می‌خواستند بروند مرضیه را سپردنده دست یکی یکی اهل خانه. عزیز هی می‌گفت مرضیه هم مثل زینت است. هیچ فرقی واسه ما نمی‌کند. خیالتان جمع باشد که ازش مثل دختر خودمان مواظبت می‌کنیم.

عمه کبری و بچه‌هایش غروب رفتند. هرچی عزیز اصرار کرد که شام بمانند، نماندند. رفتند. عمه کبری می‌گفت هرچی زحمت دادیم دیگر بس است. عزیز می‌گفت اختیار دارید، بفرمایید هرچی زحمت کشیدیم دیگر بس است.

حالا ما مانده بودیم و ما. مرضیه هم مانده بود که هنوز با ما اخت نشده بود. خجالت می‌کشید. خودش را زیر چادرش مخفی می‌کرد. اصلاً حرف نمی‌زد. وقتی هم چیزی ازش می‌پرسیدی آنقدر یواش جواب می‌داد که باید گوشت را جلو

می بردی تا می شنفتی.

سفره شام را که پنهن کردنده به خودم گفتم حالا وقت شر سیده. عروسی اصغر دیگر تمام تمام شده و حالا نوبت بیمارستان رفتن من است. ولی پیش از آنکه من حرفی بزنم اصغر رو به آقاجان کرد و گفت «اگر شما صلاح بدانی من فردا سرکار نروم که احمد را بیریم بیمارستان.» آقاجان گفت «فردا نه. فردا هزار تا کار دارم. روز شنبه می رویم.» بعد به من نگاه کرد و پرسید «باشد؟» سرم را تکان دادم که یعنی باشد. آن روز سه شنبه بود.

پدر بزرگ پرسید «کجا می برسی؟»
«می برمش تهران. خیال دارم اول بروم پیش آقا مسعود ازش بپرسم کدام بیمارستان بهتر است.
«کاش از دکتر محسنی پرسیده بودیم.»
«نه، آقا مسعود بهتر است. او درد آدم را بهتر می فهمد.»

شب شنبه من اصلا نخوابیدم. یعنی شاید نیم ساعت، یک ساعت خوابیدم. بقیه اش را بیدار بودم. نمی دانم چرا. هیچ فکر نمی کردم که بگوییم از زیادی فکر و خیال بود که خوابم نمی برد. تو رختخواب دراز کشیده بودم واز ناچاری تیرهای سقف را می شمردم، یا به خرناصه های آقاجان گوش می دادم. نه شاد بودم نه غمگین. از آن همه بی تابی و هیجان که در آن بیست و چند روز دچار ش بودم دیگر خبری نبود. حالا خالی شده بودم. اختیار خیالم از دستم در رفته بود و نمی توانستم فردارا در ذهنم

مجسم کنم که چه جوری سوار ماشین می‌شویم، چه جوری به تهران می‌رسیم، چه جوری به بیمارستان می‌رویم، و دکترها چه جوری پایم را عمل می‌کنند. فقط هی سوار ماشین می‌شدیم و تا جاده چالوس می‌رفتیم. هی سوار ماشین می‌شدیم و تا جاده چالوس می‌رفتیم. همین. به جاده چالوس که می‌رسیدیم یک دیوار سیاه بود و بعد، بلا فاصله، باز هم توحیاط بودیم و سوار ماشین می‌شدیم.

تردیکیهای سحر لابد خوابم برده بود چون که بیدار شدن عزیز و آقاجان را نفهمیده بودم. وقتی چشم باز کردم دیدم سماور غلغل می‌کند و عزیز و آقاجان نماز می‌خوانند.

به پنجره نگاه کردم دیدم هوا گرگ و میش است.

از لای در که نیمه باز بود خنکی صبح تو می‌زد.

عزیز نمازش را که تمام کرد برگشت به من نگاه کرد. لبخندش مهربان و غم‌آلود بود. سلام کردم. جواب سلامم را داد و گفت «پاشو! زودتر پاشو که زودتر بروید.» پاشم. زینت هم پاشد. رفتم توحیاط دست و صورتم را شستم. آقاجان اصغر را صدازد. اصغر از اتاق بیرون آمد و دست و صورتش را شست.

صیحانه را که خوردیم همه جمع شدیم توحیاط. اصغر پیکان را روشن کرد و یک دستمال برداشت شیشه جلو را پاک کرد.

عزیز اشکهایش را پاک کرد و به آقاجان گفت «ترا به خدا مواظب بچهم باش.» و بعد لپهای مرا بوسید و گفت «برو به امان خدا، پسرم. انشا الله پایت خوب می‌شود و از غصه درمی‌آیی.» زینت سرش را برگردانده بود که کسی نم چشمهایش را

نییند.

مرضیه دور ایستاده بود رویش را کیپ گرفته بود.
پدر بزرگ دست رو سرم گذاشت و گفت «پهلوان،
محکمی؟» سرم را تکان دادم که یعنی بله. پرسید «محکم محکم؟»
جواب دادم بله. گفت «پس دیگر هیچ غصه‌ای نداشته باش.»
اصغر پیکان را عقب زد. آقاجان خدا حافظی کرد و سوار
شد. من هم خدا حافظی کردم و سوار شدم. اصغر سرش را از
پنجره ماشین بیرون برد و با همه خدا حافظی کرد و راه افتاد.
از ده که رد شدیم چانه‌ام را روپنجره ماشین گذاشتم و به
تماشای تپه‌ها و کوهها مشغول شدم. تپه‌ها سبز بودند و پشت در
پشت تا چشم کار می‌کرد ادامه داشتند. رو بعضی‌ها یشان درخت
کاشته بودند. درختها ردیف پشت ردیف ایستاده بودند. سرها شان
خم بود. مثل این بود که خسته‌اند. بر گها شان کدر بود. دورشان
سیم خاردار بود ...

بعد به تپه‌های زرد رسیدیم که پراز آواز سیر سیر ک بود ...
آقاجان گفت «آن کاکلی را بین.» با عجله پرسیدم
«کو؟» و به آقاجان نگاه کردم که بینم کجا را نشان می‌دهد.
گفت «آنجا، کنار آن سنگ کوچک ... دیگر ازش دور شدیم.»
آن وقت برگشت چند لحظه‌ای به من نگاه کرد و بعد، بی‌آنکه
چیزی بگوید، دوباره رو به جاده نشست و سیگاری آتش زد.
موهاش جو گندمی شده بود. تا آن روز هیچ وقت دقت
نکرده بودم که بینم موهاش، که یک وقت سیاه سیاه بود، چه
رنگی شده‌اند. من همیشه آقاجان را جوان دیده بودم. به جوان
بودنش عادت کرده بودم. به فکرم نرسیده بود که ممکن است
روزی پیر بشود. حالا، در حالی که رو صندلی عقب پیکان تنها

نشسته بودم و به بیمارستان می‌رفتم و بی‌دلشوره هم نبودم، کشف کردم که بیشتر موهای او سفید شده و گردش چروک انداخته. دوست داشتم رو موها و گردش دست بکشم ولی می‌ترسیدم بدش بیاید و عصبانی بشود. بی اختیار آه کشیدم و دوباره چانه‌ام را رو پنجره ماشین گذاشتم که خودم را مشغول کنم.

حالا بهیک دره وسیع رسیده بودیم. رو دامنه کوه یک دهکده سفید بود. شیروانی خانه‌ها در آفتاب سرق می‌زند. بالانر از دهکده، در سینه کوه، چند مزرعه بود که مرزبندیهای پیچاپیچشان از دور، از جاده، به خوبی دیده می‌شد. چندتا از مزرعه‌ها زرد بودند، چندتا کبود و چندتا سبز.

بالاتر، چند رشته کوه جنگلی بود. یکجا شمردم شش رشته کوه بود. کوههای دوردست کبود و درخشان و فرم بودند. مثل این بود که از میان نوری رؤیایی بیرون آمدند باشند.
پرسیدم «اسم آن کوهها چی است؟» آقاجان گفت «کدام کوهها؟» کوههای دوردست را نشان دادم. گفت «نمی‌دانم.» «شما آنجا رفته‌اید؟» «نه.»

تو دلم گفتم ای کاش یک روز می‌رفتم همه آنها را زیر پا درمی‌کردم ولی فوراً به یاد پایم افتادم که شب شده بود. از دره وسیع که گذشتیم به کوههای سنگی رسیدیم. جاده از اینجا به بعد سر بالا و پیچ‌واپیچ می‌شد. پیکان به ناله افتاده بود. معلوم بود که خودش را به‌зор بالا می‌کشد. اصغر تندوتند دنده عوض می‌کرد. آقاجان سریده بود به‌طرف اصغر، داشپورت ماشین را محکم چسبیده بود. سمت راستمان کوه بود و سمت چپمان یک دره که هی عمیقتر و عمیقتر می‌شد. آقاجان گفت

«اگر کسی پرت بشود تو این دره، تیکه بزرگ‌گش گوشش است.»
اصغر لبخند زد و گفت «کوه و دره که واسه شما خوف ندارد.»
«والله چرا. تا وقتی تو این ماشینم خوف دارد. آدم چه
می‌داند ترمذش کی می‌گیرد کی نمی‌گیرد.»

اصغر هنوز لبخند می‌زد. باست زد روی پای راستش و
گفت «ترمز زیر پای من است. هر وقت بخواهم می‌گیرد.»
آقاجان دنباله حرف را نگرفت. اصغر دنده عوض کرد. حالا
بالای کوه رسیده بودیم و ماشین سرعت گرفته بود.
تزدیک ظهر به کرج رسیدیم. اصغر گفت «نیم ساعت دیگر
تو تهرانیم.» آقاجان گفت «خوب نیست سر ظهری ناهار نخورده
برویم خانه مردم.»

«پس برویم چلو کباب بخوریم.
«کجا؟»

«همینجا تو کرج. یا می‌خواهید نان و پنیر و هندوانه
یا انگور بخوریم.»

«نان و پنیر و انگور بهتر است.»

اصغر ماشین را گوشۀ خیابان نگهداشت و گفت «پس من
می‌روم بخرم.» از ماشین پیاده شد. آقاجان گفت «یک بسته
سیگار هم واسه من بگیر.» اصغر گفت چشم، ورفت نان و پنیر
وانگور و سیگار خرید. سیگار را به آقاجان داد نان را بهمن.
پنیر و انگور را برد تو یک قهوه‌خانه شست و آورد و گفت
«بگیرشان.» پنیر و انگور را گرفتم. اصغر ماشین را روشن کرد
و راه افتاد.

وسطهای جاده آقاجان گفت «تابه تهران نرسیده‌ایم یکجا
نگهدار که ناهارمان را بخوریم.» اصغر گفت «دیگر تزدیک

تهرانیم.» آقاجان گفت «پس همینجاها نگهدار.» اصغر ماشین را از اسفالت بیرون برد و ترمز کرد.

پیاده شدیم و بساط ناهار را پشت ماشین پهن کردیم. آقا جان یک لقمه چپاند تو دهنش و گفت «نمی‌دانم چرا هیچی به اندازه نان پنیر انگور به من مزه نمی‌دهد.» اصغر گفت «من هم دوست دارم.» آقاجان گفت «من خیلی دوست دارم.»

من هم نان پنیر انگور را دوست داشتم. یک تیکه پنیر را رو نان له کردم و نان را لوله کردم. بعدیک خوش انگور برداشتم و به پیکان تکیه دادم و شروع کردم به خوردن.

جلویم چندتا ساختمان لکنتی خالک گرفته بود که بیشتر شیشه‌ها بشکسته بود. دورتر یک دیوار دراز بود که دور یک زمین خالی کشیده بودند. تو زمین پر از آشغال بود.

یک لقمه دیگر برداشتم و رفتم جلوی ماشین. سمت چپ بیابان بود و کوه روبرو جاده بود. جاده آنقدر می‌رفت و می‌رفت تا در افق گم می‌شد. افق سیاه و کثیف بود.

ناهارمان را چوردیم و سوار ماشین شدیم. وقتی به تهران رسیدیم از ظهر گذشته بود. آقاجان گفت «حتماً آقامسعود الان خانه است.» اصغر پرسید «ناهار می‌رود خانه؟» آقاجان جواب داد «آره. ساعت سه، سه‌ونیم دوباره بر می‌گردد معازه» اصغر به ساعتش نگاه کرد.

ماشین ایستاد. از شیشه جلو نگاه کردم دیدم تاچشم کار می‌کند ماشین ایستاده. چند لحظه که گذشت چپ و راست و پشت سرمان هم پر از ماشین شد. اصغر کتش را درآورد. همین وقت ماشین‌های جلویی راه افتادند. اصغر دنده گرفت و راه افتاد ولی چندمتر که جلو رفت باز هم ایستاد.

گردن آقاجان پراز عرق شده بود. ناگهان متوجه شدم که همهٔ تنم خیس عرق است. هوا داغ بود. گرما از پنجره‌های ماشین تو می‌زد. کتم را درآوردم. دکمه‌های پیرهنم را باز کردم. دنبال چیزی گشتم که خودم را باد بزنم. هیچی پیدا نکردم.

اصغر کلافه شده بود. هی کونهٔ دستش را با عصبانیت روی فرمان می‌زد و می‌گفت «اه، داغ می‌کند. اگر راه باز نشود این لامذهب داغ می‌کند.» و عرق پیشانیش را باپشت دست پاک می‌کرد.

آقاجان راحت لم داده بود سیگار می‌کشید. گردنش خیس عرق بود.

راننده بامو که چسبیده به‌ما ایستاده بود از اصغر کلافه‌تر بود. صورت و گردنش باد کرده بود، سرخ شده بود. زل زده بود به جلو نگاه می‌کرد. چشمها یش حالتی داشت که مرا ترساند. حالت غریبی که تا آن روز تو چشمها ی هیچکس ندیده بودم. پشت سر بامو یک پیکان ایستاده بود. راننده پیکان دستش را از پنجره ماشین بیرون آورده بود و تدقیق به سقف می‌زد. دقیقت کردم دیدم چشمها او هم همان حالت غریب را دارند. راننده این طرفیمان انگشت تو دماغش انداخته بود و داشت کندو کاو می‌کرد.

همین وقت ماشین راه افتاد واژچهارراه گذشت. لم دادم به صندلی. حالا یک کم باد تو می‌زد که گرم بود و بدبو بود ولی بد نبود. بہت اجازه می‌داد که نفس بکشی.

از چند تا چهارراه گذشتیم. آقاجان گفت «انگار اینجاها خیلی بد نیست.» اصغر بی‌آنکه سگرمه‌ها یش را باز کند گفت

«حالا بد نیست. نیم ساعت، یک ساعت دیگر غوغای شود.» از یک چهارراه دیگر گذشتیم. آنوقت بازهم ایستادیم. اصغر با عصبانیت گفت «نگاه!» ماشین هارا نشان داد که کیپ هم ایستاده بودند. آقاجان گفت «انگار من چشم زدم.» اصغر جواب آقاجان را نداد. بادستش رو فرمان زد وزیر لب غرید «آخه این لامذهب که ماشین نیست. زود جوش می آرد.»

ماشین جلویی راه افتاد. اصغر دنده گرفت و آمد راه بیفتند که خاموش کرد. استارت زد روشن نشد. بازهم استارت زد. روشن نشد. ماشین عقبی بوق زد. اصغر بازهم استارت زد. بی فایده. ماشین عقبی دوباره بوق زد. اصغر سرش را از پنجره ماشین بیرون برد، داد زد «چدت است، آقا؟ مگه نمی بینی خاموش کردام؟» راننده ماشین عقبی که فیات بود فریاد زد «خب پیاده شو ابو طیاره ات را هل بدہ بیر کنار که مردم رد شوند.» اصغر سرش را تو آورد لا اله الا الله گفت و استارت زد. بازهم روشن نشد.

راننده فیات هی بوق می زد و با عصبانیت چیزهایی می گفت که شنیده نمی شد. اصغر نفسش را بیرون داد، شانه هایش را پایین انداخت و گفت «عجب زبان نفع هایی پیدا می شوند ها.» راننده فیات سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و جیغ زد «هوی یابو! بیا بیرون ابو طیاره ات را هل بدہ بیر کنار.» و دوباره بوق بوق. اصغر بادرماندگی به آقاجان نگاه کرد و گفت «می بینی؟» آقاجان گفت «ولش کن. برویم بیرون هلش بدھیم بیریمش کنار.»

من و آقاجان، با کمک چند نفر دیگر، ماشین را هل دادیم و بر دیم کنار خیابان. و آنقدر صر کردیم تا موتور خنک شد.

بعد رفتیم خانه آقای مسعود خلیلی.

پری خانم در را رویمان باز کرد. ما را که دید خوشحال شد. تعارف کرد رفتیم تو. به ما گفت «خوش آمدید. صفا آوردید.» و رو به اتاق دادزد «مسعود، بیابین کیها آمدند.» آقامسعود از اتاق بیرون آمد. گل از گلش شکفته. با آغوش باز. اول آقاجان را، بعد اصغررا، و دست آخر مرا بغل کرد و بوسید. به پری خانم گفت «پری، زود برو چندتا شربت ناب درست کن که صاحبخانه‌ها تشنه‌اند...» آقاجان گفت «اختیار دارید.» آقا مسعود دنباله حرفش گفت «سماور را هم آتیش کن.» آن وقت دوباره اصغر را بغل کرد و گفت «شاهداماد، اولاً تبریک. انشاالله عروسی مبارکت باشد ...» آقاجان گفت «انشاالله.»

«دوماً خجالت زده‌ام که نتوانستم به عروسیت بیایم.»

«اختیار داری، آقا مسعود.»

«خیلی دوست داشتم بیایم. اما نتوانستم. هر کاری کردم نتوانستم.»

آقاجان گفت «می‌دانم گرفتار بودی، آقا مسعود.»

«آره از بدشانسی. خودت که خبر داشتی.»

«بعله. خبر داشتم.»

رفتیم تو اتاق. پری خانم شربت آورد و از حال عزیز و زینت و لیلا و پدر بزرگ پرسید. آقاجان جواب داد «خوبند. همه‌شان الحمد لله خوبند.» آقا مسعود پرسید «حالا چطور شده که راهتان را گم کرده‌اید؟» آقاجان گفت «می‌خواهم احمد را بیرم بیمارستان.» آقا مسعود بانگرانی پرسید «چرا؟» پری خانم کنجکاوانه و راندازم کرد. آقاجان گفت که «پایش را درست

کنیم.» آقا مسعود به پای چپم نگاه کرد و پرسید «می شود درستش کرد؟»

«بله. دکتر محسنی می گوید می شود.»

پری خانم گفت «من می خواستم بگوییم ها. چند دفعه به دهنم آمد بگویم می شود پای احمد را درست کرد اما حرفم را خوردم.» آقامسعود پرسید «چرا؟»

«نمی دانم والله. نمی دانم چرا. بیخودی.»

آقامسعود از آقاجان پرسید «کدام بیمارستان می خواهی بیش؟» آقاجان گفت «د آمده ام همین را از شما بپرسم. می دانی که من الحمد لله هزار تا شکر تا امروز سر و کارم با بیمارستان نیفتاده بود.» پری خانم گفت «الحمد لله.» آقا مسعود یک کم فکر کرد بعداز پری خانم پرسید «پری، می دانی کدام بیمارستان بهتر است؟» آقاجان گفت «شماها که غریب‌هی نیستید. وضع مرا می دانید. یک بیمارستان را بگویید که پولی نباشد. دولتی باشد.» پری خانم گفت «چرا دروغ بگویم. من از بیمارستانهای دولتی خبر ندارم.» آقا مسعود گفت «تو بیمارستانهای دولتی، شفا از همه بهتر است.» پری خانم گفت «آره. شفا از همه بهتر است.»

شب را خانه آقا مسعود ماندیم. آقا مسعود رفیق قدیمی آقاجان بود. سالهای سال بود که آقامسعود، پیش از آنکه عروسی کند و بعداز آنکه پری خانم را گرفت، تابستانها چند دفعه پیش ما می آمد و هر دفعه چند روزی پیش ما می ماند. آقا مسعود بگو و بخند و شوخ بود. ما، همه‌مان، خوشحال می شدیم وقتی که می آمد و دمغ می شدیم وقتی که می رفت. البته مدتی بود که کمتر به ده می آمد و دیگر آن گرمی سابق را نداشت

ولی، با وجود این، آقاجان هر وقت به تهران می‌رفت جز خانه او جای دیگری شب نمی‌ماند. حتی خانه قوم و خویشها. فردای آن روز صبح زود صبحانه خوردیم و آدرس گرفتیم و به بیمارستان رفتیم. بیمارستان یک در آهنی بزرگ داشت. کنار دردو تا پاسبان ایستاده بودند. آقاجان پیش‌یکی از پاسبانها رفت، مرا نشان داد و پرسید «سرکار، من این بچه را کجا باید ببرم که ...» پاسبان اجازه نداد آقاجان حرفش را تمام کند. پرسید «چهش است؟» آقاجان گفت «از کوه پرت شده پایش شکسته یک...» پاسبان به من نگاه کرد و گفت «بیرش بخش جراحی استخوان.» آقاجان پرسید «کجاست این بخش؟» پاسبان توی بیمارستان را نشان داد و گفت «این راه را بگیر و برو پایین.»

بیمارستان یک خیابان دراز داشت که دو طرفش قدم به قدم ساختمان بود. خیابان پر از زن و مرد بود. بعضی‌ها یشان لباس مریضخانه تنشان بود.

آقاجان از یک پیرمرد پرسید «آقا، می‌دانید بخش جراحی استخوان کجاست؟» پیرمرد پوست بود واستخوان. سینه‌اش خس‌خس می‌کرد. گوشش را جلو آورد و پرسید «چی گفتی؟» آقاجان بلندتر گفت «بخش جراحی استخوان را می‌خواستم. می‌دانی کجاست؟» پیرمرد جوری به آقاجان نگاه کرد که معلوم بود حرف او را نشنیده. گفت «من غریبم. از شهریار آمده‌ام...»

صغر راه افتاد و گفت «شماهم، آقاجان، تو پیغمبرها...» حرفش را تمام نکرد. چند قدم آن طرف‌تر ایستاد و با بی‌حوالگی منتظر شد تا آقاجان خوب به درد دل پیرمرد گوش کرد و با هاش

خداحافظی کرد. آنوقت گفت «بد دکتر نمی‌رسیم، آقاجان، اگر بخواهیم بدرد دل همّ این مریضها گوش بدھیم.» آقاجان آھی کشید و گفت «پیر مرد بیچاره!»

یک پرستار از ته خیابان جلو می‌آمد. اصغر رفت نشانی بخش جراحی استخوان را از او پرسید. پرستار ساختمان آخر را نشان داد.

بخش پراز مریض بود. در راهرو چند ردیف نیمکت گذاشته بودند. رو نیمکتها جای سوزن انداختن نبود. چند مریض رو زمین پنهان شده بودند. اصغر گفت «چقدر شلوغ است.» آقاجان دور تادور راهرو چشم گرداند و گفت «نمی‌دانم چکار باید بکنیم.»

«باید منتظر بشویم.»

«آره. باید منتظر بشویم. اما ...»

یک جوان که کنار ما ایستاده بود و حرفهای مارا می‌شنید گفت «چکار دارید شما؟» دست جوان تو گچ بود و به گردش آویزان بود. آقاجان پرت شدن من و بقیه ماجرا را تعریف کرد. جوان بهمن گفت «یک کم راه برو بینم.» چند قدم رفتم و آمدم. جوان از آقاجان پرسید «نمره دارید؟» آقاجان گفت نه. جوان گفت «بی نمره که نمی‌توانید بروید تو.»

«از کی باید نمره بگیریم؟»

«حالا نمره نمی‌دهند. صبح اول وقت می‌دهند.»

«چه ساعتی؟»

«ساعت هشت نمره می‌دهند. اما شما باید ساعت چهار و نیم، پنج اینجا باشید که بروید تو صف نمره بگیرید. اگر دیر بیایید نمره بهتان نمی‌رسد.»

آقاجان از جوان تشکر کرد واز در بیرون رفت. جوان به اصغر گفت «هرچی زودتر بیایید بهتر است‌ها.» اصغر گفت «باید. زودی می‌آییم.» خدا حافظی کردیم واز در بیرون رفتیم.

آقاجان یک سیگار آتش زده بود و سگرمه‌ها یش را توهمند بود و جلوی ساختمان ایستاده بود. چشمش به اصغر که افتاد با عصبانیت پرسید «حالا چکار کنیم؟» اصغر گفت «فردا باید بیاییم. چاره دیگری نداریم.» آقاجان راه افتاد و جلو‌جلو رفت. زیر لب می‌غزید که «من هزارتا بدبوختی دارم. هزارتا. نمی‌توانم هی بیایم بیمارستان ویروم. هی بیایم بیمارستان و بروم.»

دم ماشین که رسیدیم اصغر گفت «همین‌جوری که نمی‌توانیم برگردیم، با این راه درازی که آمدہ‌ایم. پس باید تا فردا صبر کنیم.» آقاجان سرتکان داد. اصغر در ماشین را باز کرد. سوار شدیم. آقاجان گفت «برو حجره آقا مسعود.» اصغر ماشین را روشن کرد و راه افتاد. گفت «اگر خیابانهای تهران را خوب بلد بودم مسافر کشی می‌کردم.» آقاجان جوابی نداد. به بیرون زل زده بود و سیگار می‌کشید. من هم تردیک پنجه را آمدم و به تماشای خیابانها مشغول شدم.

سر یک چهار راه یک پاسبان جلوی یک چرخی را گرفته بود نمی‌گذاشت جلو برود. هلش می‌داد که برگردد. چرخی گوجه‌فرنگی بار زده بود.

یک زن که شلوار پوشیده بود و موها یش بور بود تسمه یک سگ را محکم گرفته بود. سگ کوچولو و پشمalo بود. جلو‌جلو می‌رفت و زن را به دنبال خودش می‌کشید. به یک

درخت رسید. رفت کنار درخت یک پایش را پلند کرد. درخت پربرگ بود ولی برگها یش چرك بودند. پراز گرد و خاک بودند. درختهای دیگر هم همین طور. مثل این بود که سالها است باران نخوردند.

وقتی به حجره آقا مسعود رسیدیم آقاجان به زور سگرهایش را باز کرد و تعریف کرد که چه شده چه نشده. آقا مسعود گفت «بیمارستانهای دولتی این جوریند دیگر.» و به شاگردش گفت برود چهارتا پسی خنک بگیرد.

آن روز و آن شب را پیش آقا مسعود ماندیم. فردای آن روز وقتی از خواب بیدار شدیم هوا هنوز تاریک بود. پری خانم زودی صبحانه را حاضر کرد. خوردیم و خدا حافظی کردیم و راه افتادیم. وقتی تردیک بیمارستان رسیدیم اصغر گفت «لابد ما اولین نفریم.» آقاجان گفت «لابد.»

درهای ماشین را بستیم و تندوتند تابخش جراحی استخوان رفتیم. در تاریکی کمرنگ سحر از دور چند نفر را دیدیم که روی زمین نشسته‌اند. اصغر گفت «معلوم است زرنگتر از ما هم خیلی پیدا می‌شود.» آقاجان گفت «بیچاره‌ها.»

رفتیم ته صف روی زمین نشستیم. جلوتر ازما یک زن نشسته بود که یک دختر ده، یازده ساله‌را چسبانده بود به خودش. دو تا دست دختر تو گچ بود. آقاجان از زن پرسید «چی شده این بچه، خواهر؟» زن جواب داد «یک کامیون بهش زده. یک کامیون اریشی.» بعد گفت هم او و هم شوهرش که دلاک حمام است از بچه قطع امید کرده بودند وقتی که پخش زمینش دیده بودند. و محکم زده بودند تو سر خودشان و گریه کرده بودند و... زن گفت و آقاجان و اصغر هم گوش

کردند. من نه.

ساعت هشت یک مرد در بخش را باز کرد و بیرون آمد. همه پا شدیم. مرد گفت «شلوغ نکنید. فشار نیارید. نمره به همه تان می‌رسد.» بعد یک نمره دست هر مریض داد. نمره من یازده بود.

رفتیم رو نیمکت نشستیم و منتظر دکتر شدیم. دکتر نزدیک ساعت ده آمد. حالا همه راهرو، رو نیمکتها و رو زمین، پر از مریض شده بود. هوا داغ شده بود. بوی بیمارستان، و بوی تن مریضها، نفسم را بند آورده بود. یک پنکه از سقف آویزان بود که می‌چرخید و وزوز می‌کرد ولی بادش به ما نمی‌خورد. مردی که بهمان نمره داده بود شماره‌های یک و دو و سه را صدای زد. سه تا مریض رفتند تو اتاق.

وقتی شماره یازده را صدازد من و آقاجان و اصغر رفتیم جلوی در اتاق. مرد گفت «چه خبر تان است؟ خیال می‌کنید اینجا عروسی است که همه کس و کارتان را ورمی‌دارید می‌آرید؟» روکرد به آقاجان و پرسید «تو پدرشی؟» آقاجان جواب داد «بله.» مرد مرا تو کرد و به آقاجان گفت «تو هم همراحتش برو.» نگذاشت اصغر تو اتاق بیاید.

سه، چهارتا مریض تو اتاق بودند. دکتر پشت میز نشسته بود داشت نسخه می‌نوشت. صورتش از گرما سرخ شده بود. اخمهایش توهمند بود. جلوی میز یک مریض ایستاده بود. یک مریض دیگر شلوارش را درآورده بود و روتخت نشسته بود. یک پرستار چاق تو اتاق بود که از آقاجان پرسید «چهش است؟» مرا نشان داد. آقاجان گفت «افتاده بود پایش شکسته بود...» پرستار حرف آقاجان را برید و گفت «شلوارش را در

بیار.» آقاجان به من گفت «شلوارت را دربیار.» شلوارت را درآوردم. از پرستار چاق بدم آمده بود.

دکتر مریضهای جلوتر از مرا راه انداخت. نوبت من که شد پرسید «چهت است، پسرجان؟» آقاجان آمد برایش بگوید چی شده که دکتر پرید و سط حرفش و گفت «برای من قصه نگو، پدرجان. لب مطلب را بگو. بقیه ش را خودم می‌فهمم. چشم دارم می‌بینم.» پاییم را معاینه کرد و گفت «پاییش را بد جا انداخته‌اند. کج شده. غلط می‌گوییم؟» آقاجان خودش را جمع گرد و گفت «اختیار دارید، آقای دکتر. درست می‌فرمایید.» دکتر گفت «پس دیگر چرا می‌خواهی برای من قصه بگویی، پدر من؟ مگر نمی‌بینی من وقت قصه گوش کردن ندارم. پدر من؟» دولا شد زانویم را خم کرد، رانم را به آنور پیچاند و پرسید «درد می‌کند؟» با وجودی که کشاله رانم درد گرفته بود نمی‌دانم چرا گفتم نه. رانم را به آنور پیچاند و پرسید «درد می‌کند؟» گفتم نه. دست دکتر سرد بود. به پاییم که می‌خورد چندش می‌شد.

دکتر پا شد از آقاجان پرسید «چرا اینجا آورده‌ایش؟ پاییش که درد نمی‌کند.» آقاجان گفت «پاییش کج شده ...» دکتر باعصبانیت گفت «خودم می‌بینم» بالانگشت چشمها یش را نشان داد. آنوقت رفت پشت میز نشست و گفت «اذیت که نمی‌کند. پس چه دردی است که دست بهش بزنید. دختر نیست که بگوییم اگر پاییش کج باشد خواستگار برایش پیدا نمی‌شود. هنرپیشه هم نمی‌خواهد بشود که بد باشد با پای کج روصحنه برود.» سرش را میان دستهایش گرفت و چشمها یش را بست. صورتش حالا سرختر شده بود. آقاجان با ترس ولرز گفت

خیلی دلش می‌خواهد پایش درست بشود.» دکتر چشمهاپیش را باز کرد و گفت «پس ببرش بیمارستان خصوصی. ما اینجا وقت این‌جور عملها را نداریم. باید به‌این مریضهای بدبخت برسیم. نگاه کن!» مریضهایی را نشان داد که بعد از ما وارد اتاق شده بودند. یکیشان یک پسر بچه بود که از درد می‌نالید. دستش شکسته بود. تازه وارد اتاق شده بود. وقتی ما تو را هردو بودیم ندیده بودیمش. دکتر دست بچه را گرفت و بالا آورد و گفت «یعنی می‌گویی من این مریض بدبخت را که دارد از درد به خودش می‌پیچد بگذارم بیایم پسر تراکه ماشا الله ماشا الله سرو مر گنده است عمل کنم، پدر من؟ آن وقت به من می‌گویند دکتر، «پدر من؟»

نه

آقاجان سرش را پایین انداخت و گفت «درست می- فرمایید، آقای دکتر.» و شرمده خداحافظی کرد و به من اشاره کرد که از اتاق بیرون برویم.

اصغر تو راه رو نبود. تو حیاط بود. ما را که دید با تعجب پرسید «به همین زودی تمام شد؟ دکتر چی گفت؟» آقاجان با عصبانیت جواب داد «از خودش بپرس.» و یک سیگار آتش زد و جلو چلو رفت. اصغر از من پرسید «مگر دکتر چی گفت؟» برایش تعریف کردم. برگشت به بخش نگاه کرد و فحش داد. دم ماشین آقاجان گفت «برویم پیش آقا مسعود ازش خداحافظی کنیم.» اصغر سرتکان داد که یعنی خب. در ماشین را باز کرد. سوار شدیم و به حجره آقا مسعود رفتیم. وقتی وارد حجره شدیم آقا مسعود داشت بایک مشتری حرف می‌زد. زودی حرفش را بزید از مشتری معذرت خواست واز آقاجان پرسید «چی شد؟» آقاجان حرفهای دکتر را مو به مو تعریف

کرد. آقا مسعود گوشہ لبهاش را پایین کشید و به مشتری گفت «مالحظه می کنید، آقای موسوی؟» آقای موسوی پرسید «چرا پای ایشان این جوری شده؟» آقامسعود جواب داد «از کوه پرت شده، آقای موسوی.» آقای موسوی نیچنچ کرد و پرسید «از کوه؟» آقا مسعود گفت «بله، از کوه. یک شکسته‌بند ناشی هم پایش را کج جا انداخته. نگاه کنید، آقای موسوی.» و بلند شد و پاچه شلوار مرا بالا زد پایم را خوب به آقای موسوی نشان داد. آقای موسوی پایم را ورانداز کرد و نیچنچ کرد. آقا مسعود گفت «این هم جواب دکترهای تحصیل کرده‌مان. حرفهای ایشان را که شنیدید؟» آقای موسوی سرش را تکان تکان داد و گفت «بله، نیچنچ نیچ ... بله، نیچنچ نیچ ...» آقامسعود از آقاجان پرسید «حالا چکار می‌خواهید بکنید؟» آقاجان جواب داد «هیچی. چکار می‌خواهی بکنیم؟ چکار می‌توانیم بکنیم؟» آقا مسعود گفت «هیچی. حق داری آقاجان. هیچی.» آقاجان گفت «پایش که الحمد لله درد نمی‌کند.» آقای موسوی گفت «بله، آقا. از قدیم وندیم گفته‌اند سری را که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندند.» آقاجان گفت «این کارها مال ما فقیر فقرا نیست.»

این آخرین حرفی بود که آقاجان از پایم زد. بعد از آنکه از آقا مسعود خدا حافظی کردیم و در تمام مدتی که از تهران راه افتادیم و به ده برگشتم سکوت کرد. فقط در جواب حرفها و اشاره‌های اصغر آره یا نه می‌گفت. همین. به خانه هم که رسیدیم آنقدر اخمهایش توهمند بود که پدر بزرگ و عزیز وزینت و مرضیه ترجیح دادند از من بپرسند چی شده چی نشده، یا از اصغر.

من می‌فهمیدم چرا آقاجان دیگر از پاییم حرف نمی‌زند. او دوست نداشت از کارهای غیرممکن حرف بزند و می‌دانست که غیرممکن است بتواند مرا به یک بیمارستان خصوصی ببرد. عزیز واصغر و بقیه اهل خانه هم لابد این کار را غیرممکن می‌دانستند که سکوت می‌کردند تا آقاجان را بیخودی شرمده نکنند.

اما من غیرممکن نمی‌دانستم. اصلاً غیرممکن نمی‌دانستم. البته می‌دانستم که پول نداریم و می‌دانستم که بی‌پول نمی‌شود به بیمارستان خصوصی رفت ولی یقین داشتم می‌توانم پول بیمارستان را فراهم کنم. یقین داشتم.

یک روز که پدر بزرگ رو بله‌ها نشسته بود رفتم کنارش نشستم و بهش گفتم «شما بهم نمی‌خندی اگر یک چیزی را بهتان بگوییم، پدر بزرگ؟» پرسید «چی را؟» گفتم «این را که تصمیم دارم هرجوری شده پول فراهم کنم و پاییم را درست کنم.» پدر بزرگ سرم را گرفت چرخاند که بتواند توچشمها یم نگاه کند. نگاهش و لبخندش به قدری موافق و مهربان بود که اصلاً لازم نبود حرفی بزند تا بدانم چه عقیده‌ای دارد. گفتم «اما نمی‌دانم چه جوری.» گفت «مهم نیست. مهم نیست الان بدانی یا ندانی که چه جوری می‌توانی پول فراهم کنی. مهم تصمیم گرفتن است. وقتی تصمیم بگیری، اگر سفت و سخت تصمیم گرفته باشی، حتماً راهش را پیدا می‌کنی. دونفری پیدا می‌کنیم.»

از آن روز به بعد کار من شد فکر کردن. از بیداری تا خواب. هر جا که بودم و هر جا که می‌رفتم فکر می‌کردم و فکر می‌کردم. به هرچی یا به هر کی که می‌رسیدم اول فکر می‌کردم

بیینم می‌شود کاری واسهش انجام داد و پولی ازش درآورد یانه. بدیش این بود که ده ما کوچک بود. یعنی کوچک نبود، فقیر بود. هیچ‌کس استطاعت نداشت مزد بدهد که بارش را کسر دیگری کول بگیرد. خودش کول می‌گرفت، یا پرسش کول می‌گرفت، یا زنش، یا دخترش. زمستان و تابستان مرد و زن از طلوع آفتاب تا برآمدن ماه کار می‌کردند و تازه هشتشان گرو نهشان بود، و در بهدر می‌گشتند بیینند چه جوری می‌توانند پنزار، یک تو مان بیشتر گیر بیارند که یک چاله‌ای را پرکنند. تابستانها، اگر مسافر پیدا می‌شد، اتاقشان را در اختیار شهریها می‌گذاشتند که شبی سی، چهل تو مان اجاره بگیرند و خودشان می‌رفتند گوشہ حیاط تویک انبار کی یا هر سوراخ دیگری که سقف داشت بیتوته می‌کردند. تو ده ما فقط میرعلی دستش به دهنش می‌رسید که او هم آنقدر خسیس بود که نگو.

آرزو می‌کردم ای کاش خانه‌مان تو چالوس بود، یا تو تهران. آنجاها بهتر می‌توانستم کار پیدا کنم. آنجاها می‌توانستم تو یک مغازه، مثلاً مغازه آقای خلیلی، شاگرد بشوم. پادو بشوم. پادوی لنگ! هر وقت این فکر را می‌کردم زودی یادم می‌افتد که من اگر پادو بشوم پادوی لنگ می‌شوم، و به خودم می‌گفتم پادوی لنگ به چه درد آقای خلیلی یا هر صاحب مغازه دیگر می‌خورد.

یک روز به پدر بزرگ گفتم اگر لنگ نبودم می‌رفتم چالوس یا تهران پادو می‌شدم. پدر بزرگ سرش را بالا نداخت و گفت «آن وقت بازدی که می‌گرفتی نمی‌توانستی شکمت را سیر کنی و یک سرپناه واسه خودت فراهم کنی چه برسد به‌اینکه پول جمع کنی.» بعد گفت «فکرهای نشدنی نکن، احمد. سر

می خوری. تو در تهران یا چالوس؛ دور از خانه و خانوادهات، یکه و تنها، هیچ کاری نمی توانی بکنی. هیچ کاری ... جزاينکه خودت را تلف کنی.» گفتم «آخه اينجا ...» و سکوت کردم.
«اينجا چي؟»

«هرچی فکر می کنم می بینم اينجا هیچ کاری نمی توانم
بکنم.»

«صبر داشته باش، احمد. صبر داشته باش.»
این حرفی بود که خود من هم هی به خودم می گفتم. به خودم می گفتم یکشنبه نمی توانی پول فراهم کنی. صدشه هم نمی توانی. این کار شاید يك سال، دو سال، سه سال یا بیشتر طول بکشد. پس پر حوصله باش. پر حوصله.

تابستان رفت. روز اول مهر به عادت دو سال گذشته صبح زود از خواب پاشدم و صحابه خوردم و دستمال بسته ناهارم را برداشتیم و از خانه بیرون آمدیم که به مدرسه بروم. ده ما دبستان داشت، اما بچه هایی که دبستان را تمام می کردند و می خواستند بیشتر درس بخوانند مجبور بودند به چشم کان بروند. چشم کان حدود یک فرسخ با ده ما فاصله داشت و من در دو سال گذشته این راه را هر روز صبح می رفتم و هر روز بعداز ظهر بر می گشتم.

سر راه مثل گذشته ها، خواستم کاظم را صدا بزنم که بعد دونفری برویم علی را صدا بزنیم ولی فوراً به بادم آمد که من دیگر آن احمد سابق نیستم که بتوانم همراه رفیق هایم تا چشم کان

بدوم و شلنگ تخته بیندازم و بازی کنم. حالا ناچار بودم تمام این راه را شلانشلان بروم. پس باید تنها می‌رفتم. از خانه کاظم دورشدم و با بیشترین سرعتی که ازم برمی‌آمد رو به چشمکان راه افتادم. توجاده هیچکس نبود. سرپی میرزا آقا را دیدم که با خوش می‌رفت. سلام کردم. جواب سلام را داد و پرسید «مدرسه می‌روی؟» جواب دادم بله. گفت «پیر شوی.»

همه دکانها بسته بودند. به خودم گفتم چه خوب که زودتر از همیشه راه افتاده‌ام. حتی محمدآقای بربی پز هم هنوز تنورش را روشن نکرده.

از ده که بیرون آمدم هوا روشن‌تر شد. باد می‌آمد. دگمه‌های کتم را بستم، دست چیم را که آزاد بود چیاندم تو جیبم. یک نفر از دور با قاطر می‌آمد. نزدیک که شد شناختمش. اهل چشمکان بود. بعدیک پیاده‌آمد. و بعد چندتا گاو. برگشتم دیدم قله کوهها قرمز شده‌اند. فکر کردم حالا بیشتر مردم از خواب بیدار شده‌اند. حتماً علی و کاظم هم از خواب بیدار شده‌اند. شاید هم صبحانه‌شان را خورده باشند و راه افتاده باشند. تنده کردم. یک ماشین آمد و گذشت و پشتسرش خاک بلند کرد. استیشن بود. به خودم گفتم اگر از این طرف می‌رفت شاید دست بلند می‌کردم که سوارم کند. شاید هم رویم نمی‌شد دست بلند کنم. می‌ایستادم کنار جاده بهش نگاه می‌کردم تا اگر خودش دلش خواست سوارم کند.

هنوز به جمال‌آباد نرسیده بودم که احساس خستگی کردم. پای چیم درد گرفته بود. ایستادم و با تردید به جاده دراز چشم دوختم. فکر کردم اگر به جمال‌آباد برسم تازه نصف راه را

رفتهام. دولا شدم زانو و رانم را مالش دادم. یک لحظه آرزو کردم ای کاش آن در رختخواب خواهید بودم، ای کاش مدرسه اصلا باز نمی شد و من مجبور نبودم با پای چلاق هر روز این راه دراز را بیایم و برگرم. ولی، بلا فاصله، از خودم بدم آمد که این آرزو را کرده‌ام. راه افتادم و با غصب به پای چشم فشار آوردم تا بیشتر درد بگیرد. ناگهان متوجه سایه‌ام شدم که سمت راستم رو زمین افتاده بود. سایه‌ام بلند و دراز بود و چه زشت قدم بر می‌داشت و جلو می‌رفت. وقتی می‌خواست پای چپش را بردارد کمرش را به عقب خم می‌کرد و وقتی می‌خواست پای راستش را بردارد تمام بالاتنه‌اش را جلو می‌پراند. از سایه‌ام و از راه رفتنش بدم آمده بود ولی نمی‌توانستم ازش چشم بردارم. آنقدر رفتم و بهش نگاه کردم تا فریاد علی را شنیدم که مرا صدای زد.

برگشتم دیدم علی و کاظم دارند از دور می‌آیند. دویدند و به من رسیدند. کاظم گفت «بی‌معرفت، بی‌ما آمده‌ای؟» علی گفت «کی راه افتادی؟»
«خیلی زود.»

«تازه به‌اینجا رسیده‌ای؟»
«آره.»

«اگر به‌این یواشی بیایی سروقت به مدرسه نمی‌رسی.»
«می‌رسم.»

علی به‌من گفت «نمی‌رسی.» و از کاظم پرسید «می‌رسد؟»
اگر به‌این یواشی بیاید سروقت به مدرسه می‌رسد؟» کاظم شانه‌هاش را بالا انداخت و جواب داد «نمی‌دانم.» علی گفت «نمی‌رسد. شرط می‌بنندم نمی‌رسد.» با عصباًیت گفتم «می‌رسم.»

علی گفت «نمی‌رسی. نمی‌رسی.» و خندهید. به کاظم گفت «برویم.» و تند کرد و رفت. کاظم خدا حافظی کرد و دنبال علی دوید.

حالا از جمال آباد رد شده بودم. یک لحظه ایستادم. زانویم را مالیدم و بعد یک نفس تا چشمکان رفتم. از پهن شدن آفتاب و گرم شدن هوا و شلوغ بودن میدان چشمکان فهمیدم که سر وقت نرسیده‌ام.

تو حیاط مدرسه هیچکس نبود. شاگردها همه سر کلاس بودند. وقتی در کلاس را باز کردم و تو رفتم علی خندهید. همه بچه‌ها خندهیدند. آقای مصطفوی هم خندهید. گفت «ظهر بخیر.» بچه‌ها بیشتر خندهیدند. سلام کردم. آقای مصطفوی گفت «حالا چرا نمی‌نشینی؟ می‌ترسی زود آمده باشی؟» بچه‌ها بلندتر خندهیدند. رفتم ته کلاس نشستم. بچه‌ها لنگی‌من مرا که دیدند دست از خنده برداشتند. کلاس ساکت شد. آقای مصطفوی مثل شاه توت سرخ شد. آب دهانش را قورت داد و پرسید «پایت چی شده؟» من بلند شدم که جواب بدhem ولی علی پیشستی کرد و گفت «از کوه خورشید پرت شده، آقا.» آقای مصطفوی از من پرسید «راست می‌گوید؟» جواب دادم بله، واخم کردم و نشستم. خنده بچه‌ها و آقای مصطفوی هنوز تو گوشم بود. به میز زل زدم. و به صدای خنده‌ها که هی بلندتر و بی اختیارتر می‌شد گوش دادم، نه به آقای مصطفوی که هنوز از خجالت در نیامده بود و حرفهای بیخودی می‌زد.

زنگ تفریح زده شد. بچه‌ها هیا هو کنان از کلاس بیرون رفته‌اند. من صبر کردم تا کلاس خلوت شد. آن وقت رفتم یک گوشۀ حیاط ایستادم و با حسرت بچه‌ها را تماشا کردم که از سر

و کول همیگر بالا می‌رفتند، جفتک چارکش بازی می‌کردند، می‌دویدند، می‌خندیدند. و به یاد سالهای گذشته افتادم که در پریدن و دویدن هیچ بچه‌ای به پای من نمی‌رسید. حالا لنگ شده بودم و مجبور بودم یک گوشه‌ای بیایستم و با صدای آن قهقهه‌ها که دست از سرم بر نمی‌داشت کلنجر بروم.

آن روز تابعه از ظهر که در مدرسه بودم و در تمام طول راه که به خانه بر می‌گشتم صدای قهقهه‌ها تو گوشم بود. وقتی سرپل رسیدم پدر بزرگ را دیدم که جلوی قصابی اصغر آقا رو صندلی نشسته. مرا که دید پاشد و جلوی پل آمد. سلام کردم. گفت «علیک سلام. خسته نباشی، پهلوان.» من خسته بودم، و پدر بزرگ حتماً خستگیم را دیده بود که به من پهلوان گفت. اما نمی‌دانست که پای چیم، از زانو تا کشاله ران، چقدر زقزق می‌کند و من با چه مصیبتی آن را از مدرسه تا اینجا کشانده‌ام. پرسید «مدرسه چطور بود؟» حالا داشتیم از روپل رد می‌شدیم.
گفتم «بدنبود.»

«درس خواندید؟»

«نه.»

«چرا؟»

«هنوز کتابهای نرسیده. معلممان می‌گفت ممکن است حالا حالا نرسد.»

«خب پس چکار می‌کنید.»

«معلممان گفت تا کتابها بر سد درسهای سال پیش را مرور می‌کنیم. گفت پایه‌تان را تقویت می‌کند.»
پدر بزرگ نیشخند زد. دیگر چیزی نپرسید. می‌دانست که خسته‌ام. می‌دید که با چه زحمتی خودم را جلو می‌کشم.

تردیکیهای خانه بهش گفتم «پدر بزرگ، ممکن است فردا،
اگر خوابم برد، مرا صبح چیلی زود بیدار کنی؟»

«چقدر زود؟»

«خیلی زود.»

«امروز دیرت شده بود؟»

«آره. دیرم شده بود.»

شب تا شام خوردیم خواییدم و فردا صبح هوا هنوز تاریک بود که از خواب پریدم. پدر بزرگ رویم دولا شده بود و داشت تکان تکانم می‌داد. صورتش را نمی‌توانستم ببینم. با صدای فرو خورده گفت «پاشو.» واز در بیرون رفت. زودی پاشدم. رفتم تو حیاط دست و صورتم را شستم. بهاتاق برگشتم کت و شلوارم را پوشیدم. سفره را باز کردم نصف نان برداشتیم. کیف مدرسه و دستمال بسته ناهمارم را دست گرفتم واز در حیاط بیرون رفتم. وقتی به مدرسه رسیدم تک و تو کی شاگرد تو حیاط بود.

از فردای آن روز کار من شد همین. جز جمعه‌ها و عیدها و عزایها پیش از سحر به مدرسه می‌رفتم و بعد از غروب به خانه برمی‌گشتم. آنقدر خسته و گرسنه که فقط تاشام دوام می‌آوردم. بعد می‌افتدام و مثل سنگ می‌خواییدم. آن روزها فکرم همه این بود که حتی یک دقیقه دیر به مدرسه نرسم. نمی‌خواستم آن خنده‌های چندش آور تکرار بشود.

چند هفته که گذشت پای چپم کم کم راه افتاد. دیگر خیلی زود خسته نمی‌شد. بعدها چندماه اصلاً خسته نمی‌شد. می‌توانست به همان سرعتی برود که پای راستم می‌رفت. این بود که غروبها زودتر به خانه می‌رسیدم و صبحها دیرتر از خواب بیدار می‌شدم. و شاد بودم و فراموش کرده بودم که یک وقت

چه نفرتی از پای چپم داشتم.

پاییز گذشت و زمستان گذشت و بهار آمد. زمین سبز شد. سفیدی برف تا قله‌ها عقب رفت. آنجاها همیشه باقی می‌ماند. رود پرآبتر و گلرنگ شد. درختها جوانه زدند و شکوفه کردند و به میوه نشستند. روزی که آخرین امتحانم را دادم و بهخانه برگشتم و خوشحال و شاد کیفم را بالا انداختم و فریاد زدم که دیگر مدرسه تمام شد و من آزاد شده‌ام، پدر بزرگ صدایم زد و گفت «پس حالا دیگر وقتی رسیده.» نفهمیدم منظور پدر بزرگ چی است. پرسیدم «وقت چی رسیده، پدر بزرگ؟» گفت بنشین. نشستم رو پله‌ها. پدر بزرگ کنار پله‌ها بین دیوار نشسته بود. نگاهش جدی بود. حتم کردم که می‌خواهد حرف مهمی بزنند. نمی‌دانم چرا قلبم به تپ‌تپ افتاد. گفت «دو، سه هفته پیش جلوی دکان اصغر آقا نشسته بودم. قربانعلی را دیدم. آمد جلو سلام عليك کرد. از حال و کارش پرسیدم. گفت با مهندس یمینی قرارداد بسته که دور زمینش دیوار بکشد. حالا آمده صفر را پیدا کند که بهش بگوید و اسهش سنگ و ماسه بیارد. من درجا این فکر به کله‌ام زد که چرا من و تو این کار را نکنیم. بهش گفتم دنبال صفر نگرد، قربانعلی. پرسید چرا. گفتم من و اسمنت می‌آرم. گفت شما که بارکش نداری. گفتم نداشته باشم. من و اسمنت هرچی که دلت بخواهد سنگ و ماسه می‌آرم. گفت اختیار با خودت است. از کی می‌آری؟ گفتم از فردا. گفت چه بهتر. اما یک دفعه یادم افتاد که امتحانهای تو دارد شروع می‌-

شود. این بود که گفتم صبر کن تامدرسه‌ها تعطیل بشود آنوقت می‌آرم. گفت باشد، من عجله ندارم فعلاً یک کار دیگر دستم است...» پدر بزرگ حرفش را برید، زانویم را گرفت و گفت «بیینمت.» چشمها‌یم را می‌خواست ببیند. من نمی‌دانم چشمها‌یم چه حالتی داشتند و پدر بزرگ با نگاه کردن به آنها چی دستگیرش می‌شد ولی قلبم پر از حق‌شناسی و محبت بود. فهمیدم پدر بزرگ در تمام این ماهها که من با راه دراز مدرسه دست به گربیان بودم به فکر من بوده و بهجای من فکر می‌کرده. هیجان‌زده پرسیدم «زمین مهندس یمینی کجا است؟» «نژدیک جمال‌آباد.»

«چقدر دور!... اما عیبی ندارد.»

«آره، دور است. عوضش هرسنگی که به آنجا بیریم دو تو مان می‌گیریم.»

«حیف که بارکش نداریم.»

پدر بزرگ پاشد، کمرش را راست کرد، بدنش را کش داد و گفت «یک مادیان داریم. خر حسن‌آقا را هم قرض می‌گیریم.» با خوشحالی پرسیدم «حسن‌آقا خرش را قرض می‌دهد؟» پدر بزرگ جواب داد «آره که می‌دهد.» پاشدم گفتم

«پس از فردا شروع کنیم، پدر بزرگ.»

«بashed. از فردا شروع می‌کنیم.»

رفتم تو اتاق کت و شلوارم را درآوردم. عزیز گفت «خیلی خوشحالی. چشمها برق می‌زنند.» زینت و مرضیه برگشتند به چشمها‌یم نگاه کردند. گفتم «آره. خیلی خوشحالم.» عزیز پرسید «واسه این که مدرسه تمام شده؟» اول جواب دادم آره، بعد گفتم نه. عزیز لبخند زد و پرسید «کدامش؛ آره یا

نه؟» زینت گفت «معلوم است دیگر؛ خوشحالیش واسه این است که مدرسه‌اش تمام شده.» مرضیه گفت «آنوقتها که من درس می‌خواندم عزا می‌گرفتم وقتی که مدرسه تعطیل می‌شد.» عزیز به من گفت «نگفته کدامش.»

«خوشحالیم هم واسه این است که مدرسه‌ام تعطیل شده و هم واسه این است که من پدر بزرگ از فردا می‌خواهیم، باهمدیگر، سنگ و ماسه برای قربانعلی ببریم.»
«چرا؟»

«که پول بگیریم... که من پول جمع کنم که پایم را درست کنم. حالا فهمیدید چرا این همه خوشحالم؟» عزیز جوابی نداد. سرش را پایین انداخت و آه کشید. زینت و مرضیه هم سرشان را پایین انداختند.

فردای آن روز صبح زود رفتیم رودخانه را سنگ‌چین کردیم که ماسه بگیریم. بعد پدر بزرگ گفت «من می‌روم خانه عمهات، خر حسن آقا را قرض بگیرم. توهم برو مادیان را بیار.» گفتم خب و به خانه برگشتم.

حنا داشت می‌چرید. به گرده‌اش دست کشیدم. سرش را بلند کرد. چشمهاش کدرتر از همیشه بود. پوزه‌اش را ناز کردم. بهش گفتم اصلا دلم نمی‌خواهد حنا. ولی چاره‌ای ندارم جز این که ازت کمک بگیرم. چاره‌ای ندارم.

رو گرده حنا گاله انداختم. یک طناب به گردنش بستم و بردهش تو کوچه. زردی هم دنبالمان آمد. سه‌نفری آنقدر صبر کردیم تا پدر بزرگ خر حسن آقا را آورد. آنوقت همگی، طناب حنا به دست من، افسار خر حسن آقا به دست پدر بزرگ، زردی هم جلو جلو، جاده را گرفتیم و بالا رفتیم. خانه‌ها و

باغها را پشتسر گذاشتیم و به جایی رسیدیم که جاده از رو دخانه دور می شد. از اینجا به بعد سنگ فراوان بود. حنا و خر حسن آقا را بار زدیم. به پدر بزرگ گفت «شما به جمال آباد نیا. من می روم.» پدر بزرگ سر تکان داد و گفت «باشد. به جمال آباد که رسیدی اول قربانعلی را پیدا کن ازش بپرس سنگها را کجا باید ببریزی.» گفت «خب. شما زردی را ببرخانه.» حنا و خر حسن آقا را راه انداختم و خودم هم دنبالشان.

تردیک ظهر به جمال آباد رسیدم. تا قربانعلی را پیدا کردم و او با هام تا زمین مهندس یمینی آمد و بهم نشان داد که سنگها را کجا ببریزم از ظهر گذشت. قربانعلی پرسید «با همین دو تا حیوان سنگ می آری؟» گفت آره. اول گاله حنا را خالی کردم و بعد گاله خر را. حنا خسته شده بود – این را از چشمها یش فهمیدم – خسته تر از من و عرق کرده تر از من. دمش را با بی حالی به پشتیش می زد تا چند مگس سمجح را دور کند.

کمر و کشاله ران پای چپم درد گرفته بود ولی به خانه که بر می گشتم، گشنگی بود که بیشتر آزارم می داد. همین که به خانه رسیدم حنا و خر را تو انبار بردم، جلوشان علف ریختم و به آشپزخانه رفتم که ناهمارم را بردارم. دمپختک داشتیم. قاسق و بشقاب دمپختک را برداشتم و به اتاق رفتم. پیش از این که بنشینم بدنم را کش دادم و با کونه دست کمرم را مالیدم. عزیز گفت «با این کار کمرت را ناقص می کنی، بچه.» جوابی ندادم. عزیز بادلخوری به پدر بزرگ نگاه کرد که به دیوار تکیه داده بود و چانه اش را می خاراند. گفت «سید مرتضی را یادت رفته که چه بلایی سر خودش آورد، با همین کار؟» جوابی ندادم. رفتم سفره را برداشتم و پهنه کردم. بعد نان و دمپختک لقمه

گرفتم و شروع کردم به خوردن.

سید مرتضی دو سال پیش می‌زفته رودخانه سنگ می‌آورده اتاق واسه خودش بسازد که کمرش تقی صدا می‌کند و سیخ می‌ماند. چندماه آزگار زمینگیر می‌شود. هرچی پول و پله داشته خرج حکیم و دوا می‌کند. آخرش هم خوب خوب نمی‌شود. از آن سربند تا حالا نمی‌تواند دست به چیز سنگین بزند یا کاری که کار باشد بکند.

گفت «هر کی سنگ بردارد که مثل سید مرتضی نمی‌شود.» و به پدر بزرگ نگاه کردم. پدر بزرگ گفت «کسی چه می‌داند. این چیزها که جلو جلو خبر نمی‌کند. یک هو دیدی پیش آمد.»

«شاید هم پیش نیاید.»

«بله، شاید هم پیش نیاید.»

عزیز گفت «اگر پیش بیاید چی؟»

«ببین، عزیز. من نمی‌خواهم فکر این چیزها را بکنم. می‌خواهم پایم را درست کنم.»

«اگر خودت را علیل تر کردی چی؟»

با عصبانیت گفت «هیچی. عزا می‌گیرم.»

«خوب است والله.»

همین وقت آقاجان آمد تو اتاق. پرسید «چه خبر شده؟» عزیز گفت «می‌ترسم کمرش را ناقص کند، با این کاری که پیش گرفته.» آقاجان گفت «کمر یک جوان که با این کارها ناقص نمی‌شود.» و غائله را ختم کرد.

بعداز ناهار خواستم یک راه دیگر سنگ ببرم پدر بزرگ نگذشت. گفت «دیر شده. تا بروی و بیایی شب می‌شود.» این

بود که از فردای آن روز کارم را صبح زود شروع کردم تا بتوانم هر روز دو راه سنگ ببرم. هر بار که سنگ می‌بردم چند لحظه‌ای می‌ایستادم و به تل سنگها که هی بزرگتر و بزرگتر می‌شد نگاه می‌کردم. تماشای سنگها خستگی را از تنم بیرون می‌برد و شوqm را بیشتر می‌کرد.

چند روز که گذشت قربانعلی را دیدم که با مهندس یمینی و چند نفر دیگر داشتند زمین را متر می‌کردند. دفعه دوم که سنگ آوردم دور زمین گچ ریخته بودند و رفته بودند. سنگها را خالی کردم و به ده برگشتم. سرپل قربانعلی را دیدم که داشت با پدر بزرگ حرف می‌زد. جلو رفتم سلام کردم. پدر بزرگ جواب سلامم را داد و به قربانعلی گفت «اختیار داری قربانعلی.» قربانعلی معذرت خواهانه گفت «مهندس یمینی عجله دارد و گرنه واسه من فرقی نمی‌کند.»

«می‌دانم، قربانعلی، می‌دانم.»

«پس شما به احمد بگو از فردا ماسه بیارد.»

«باشد. از فردا ماسه می‌آرد.»

قربانعلی خدا حافظی کرد و رفت. از پدر بزرگ پرسیدم «چی شده؟» پدر بزرگ گفت «هیچی. قربانعلی آمده بود بگویید تو از فردا ماسه بیرم. مهندس یمینی عجله دارد زودی دیوار ساخته بشود.»

«پس سنگ چی؟»

«صفر سنگ می‌برد.»

«چه فرقی می‌کند واسه ما.»

«بله. چه فرقی می‌کند.»

از فردای آن روز ماسه بردم، ماسه که بس شد سنگ بردم.

و وقتی دیوار مهندس یمینی تمام شد برای شهریهای دیگر که
می خواستند خانه بسازند یا دور زمینشان دیوار بکشند ماسه و
سنگ بردم. بیشتر تابستان آن سال را مشغول همین کار بودم.
هزارها یم را به پدر بزرگ می دادم که برایم جمع کند. پدر بزرگ
پولها را تو یک کماجдан می گذاشت و کماجدان را تو
صندوق قاش قایم می کرد و در صندوق را می بست. هر چند وقت به
چند وقت از پدر بزرگ می پرسیدم «حالا چقدر پول دارم؟»
پدر بزرگ با خوش خلقی می رفت در صندوق را باز می کرد،
کماجدان را در می آورد و پولها را می شمرد. روزی که دکتر
محسنی به خانه ما آمد نیصد و پنجاه و دو تومان پول داشتم. به
پدر بزرگ گفتم برویم از دکتر محسنی بپرسیم چقدر دیگر
باید پول جمع کنم تا بتوانم بیمارستان خصوصی بروم.» پدر
بزرگ گفت «برویم.»

دکتر محسنی تو اتاق بود. در از کشیده بود داشت روزنامه
می خواند. از ضبط صوت موسیقی فرنگی پخش می شد. یک زن
و یک مرد آواز می خواندند. زن مثل بلبل چه چه می زد. صدای
مرد قوی و رسا بود.

پدر بزرگ پرسید «مزاحم نیستیم؟» دکتر محسنی روزنامه
را کنار گذاشت و گفت «نخیر. بدھیچوجه. بفرمایید تو.» من
و پدر بزرگ وارد اتاق شدیم. دکتر محسنی پاشد پدر بزرگ
و مرا بالای اتاق نشاند، بعد ضبط صوت را خاموش کرد. پدر
بزرگ گفت «مزاحم شدیم بپرسیم احمد چقدر باید پول داشته
باشد تا بتواند بیمارستان خصوصی بروم.» چشمها دکتر محسنی
برق زد. پرسید «تصمیم دارید پای احمد را معالجه کنید؟» پدر
بزرگ جواب داد بله. دکتر محسنی سرش را تکان دادو

گفت «خوب است. خیلی خوب است. من خیال می‌کردم همین جوری و لش کرده‌اید.» پدر بزرگ گفت «نه، و لش نکرده‌ایم. احمد همه تابستان امسال را کار کرده که پول واسهٔ معالجه پایش جمع کند.» دکتر محسنی پرسید «حالا چرا می‌خواهید بی‌بی‌دش بیمارستان خصوصی؟» پدر بزرگ تعریف کرد که امسال گذشته دکتر بیمارستان شفا چی به آقاجان گفته. دکتر محسنی نیشخند زد. پدر بزرگ گفت «اما خودش...» بالاگشت مرا نشان داد «اما خودش از همان وقت تصمیم گرفت کار کند و پول جمع کند تا بتواند پایش را درست کند.» دکتر محسنی مرا نگاه کرد. نگاهش تحسین‌آمیز و دلچسب بود. با غرور گفتم «نه صد و پنجاه و دو تومان جمع کرده‌ام.» پدر بزرگ پرسید «چقدر دیگر باید جمع کند؟» دکتر محسنی گفت «والله...» چند لحظه‌ای فکر کرد و گفت «حالا که این طور است اصلاً یک کار دیگر می‌کنیم.»
«چه کار؟»

«من یک رفیق دارم که جراح است. احمد را می‌برم پیشش بهش می‌گویم هرجور شده باید وسیلهٔ معالجهٔ پای این جوان را فراهم کنی.»

شادی یا نمی‌دانم چه چیز دیگر در دلم برق زد. قلبم به تپش افتاد. پدر بزرگ با کمر و بی گفت «ما نمی‌خواهیم باعث زحمت شما بشویم، آقای دکتر.» او هم سرخ شده بود. دکتر محسنی گفت «زحمت چی است. وظیفهٔ من است که این کار را بکنم. می‌دانی چقدر احمد را دوست دارم؟»

هیجان‌زده پاشدم از اتاق بیرون پریدم و پله‌ها را دو تا یکی کردم و به اتاق خودمان رفتم. همین که چشم به عزیز

افتاد گفتم «عزیز، دکتر محسنی می‌خواهد مرا بیرد شهر پایم را معالجه کند.» عزیز خوشحال پرسید «راست می‌گویی؟» جواب دادم «آره. باور کن راست می‌گویم. خودش گفت. همین الان. جلوی پدر بزرگ.»

چهارشنبه و پنجشنبه گذشت. جمعه بعد از ظهر دکتر محسنی به من گفت «برو هرچی لازم داری بردار که برویم.» رفتم تو اتاق و همه لباسها یمرا، زیر و رو، عوض کردم. وقت خداحافظی همه جمع شدند دور شورلت دکتر محسنی اما هیچکس هیچی نگفت. چشمها همه غمگین بود. چشمهای عزیز خیس بود. هی تندي باپشت دست اشکها یش را پاک می‌کرد که کسی نبیند دارد گریه می‌کند. دکتر محسنی گفت «مطمئن باشید که از احمد مواظبت می‌کنم، مثل تخم چشم.» آقاجان تشکر کرد. پدر بزرگ یک کیسه دست دکتر محسنی داد و شرمزده گفت «پولهای احمد است. قابلی ندارد.» دکتر محسنی اول خواست پولها را برگرداند ولی فوراً نمی‌دانم چه فکری کرد که کیسه را تو جیبش گذاشت و گفت «باشد. این فعلا پهلوی من امانت.» پدر بزرگ گفت «قابلی ندارد.» دکتر محسنی گفت «یقین داشته باشید کافی است. صنار بیشتر از این خرج نمی‌کنم. یقین

داشته باشید.» اصغر شماره تلفن و آدرس خانه دکتر محسنی را پرسید و یادداشت کرد. پدر بزرگ با دستش سرم را نوازش کرد و لبخند زد. دکتر محسنی گفت «سوارشو.» خدا حافظی کردیم و سوار شدیم و راه افتادیم. از خانه که دور شدیم دکتر محسنی پرسید «در چه حالی؟» جواب دادم «خوبم.» ولی خوب نبودم. دلم سیاه بود. سیاه سیاه. سیاهی از وقتی شروع شد که لباسهایم را عوض می‌کردم وحالا که راه افتاده بودیم واز خانه دور شده بودیم همه دلم را گرفته بود.

شب به خانه دکتر محسنی رسیدیم. دکتر محسنی ماشین را کنار کوچه نگهداشت و پیاده شد و رفت در حیاط را چارتاق کرد. من هم پیاده شدم. دکتر محسنی ماشین را تو حیاط بردا. من در حیاط را بستم. دکتر محسنی دستم را با مهر بانی گرفت و مرا پیش مادر و خواهرش بردا و گفت «برایتان مهمان آورده‌ام.» سلام کردم. مادر دکتر محسنی جواب سلام را داد و گفت «قدمش روی چشم.» و بهم تعارف کرد که روی مبل بشینیم. دکتر محسنی گفت «هیچ می‌دانید مهمان ما یک کوهنورد قهرمان است؟» خجالت کشیدم. خواهرهای دکتر محسنی پرسیدند «آره؟» دکتر محسنی بهم گفت «برایشان تعریف کن که می‌خواستی چه غاری را فتح کنی.» من خجالت می‌کشیدم حرف بزنم اما مادر و خواهرهای دکتر محسنی آنقدر محبت کردند که یواش یواش خجالتم را از یاد بردم و ماجرا را مفصلاً برایشان تعریف کردم. دکتر محسنی وسط حرفهای من رفت خودش را شست و لباسهایش را عوض کرد. وقتی برگشت پیشانیش از تمیزی برق می‌زد.

مادر دکتر محسنی گفت «مهمان ما واقعاً یک قهرمان

است.» دکتر محسنی گفت «بله. واقعاً یک قهرمان است. حالا هم آمده پایش را معالجه کند که دوباره برگردد و غار را شکست بدهد.» از من پرسید «نه؟» گفت «بله اگر پایم خوب بشود حتماً غار را شکست می‌دهم.» دکتر محسنی برگشت با غرور به مادر و خواهرانش نگاه کرد و گفت «مالحظه می‌کنید؟» آنوقت به دوست جراحش تلفن زد و قرار گذاشت که فردا به مطبش برویم.

مطب دوست دکتر محسنی تو یک ساختمان بلند بود. جلوی ساختمان، بالای سردر، دو ردیف تابلو بود که روهمهشان اسم دکتر بود. سوار آسانسور شدیم. دکتر محسنی تکمه طبقه سه را زد. آسانسور بالا رفت. ایستاد. دکتر محسنی در آسانسور را باز کرد. بیرون آمدیم. وارد اتاق شماره ۳۶ شدیم. روی در اتاق یک پلاک برنجی بود که رویش نوشته بود «دکتر احمد ابریشمی، جراح گوش و حلق و یینی»

تا وارد اتاق شدیم یک دختر که روپوش سفید پوشیده بود نیم خیز شد وسلام واحوالپرسی کرد. بعد گفت «لطفاً چند لحظه بفرمایید بنشینید تا مریض بیرون بیاید.» دکتر محسنی باخوسروی سرتکان داد. نشستیم رو صندلی. اتاق پر از مریض بود. بیشتر مریض‌ها زن بودند. دختر دوباره بادکتر محسنی احوالپرسی کرد. یک زن که رو به روی ما نشسته بود به دختر گفت «خانم، این مریض که بیرون بیاید نوبت من است.» دختر گفت «می‌دانم، عزیزم.» زن به من و دکتر محسنی نگاه کرد. دختر گفت «ایشان مریض نیستند، عزیزم. ایشان دوست آقای دکتر دکتر هستند، عزیزم.» زن بادلخوری گفت «دوست آقای دکتر باشند. نوبت مرا که نباید بگیرند.» دکتر محسنی گفت «حق

باشماست، خانم. بندۀ نوبت شما را نمی‌گیرم.» دختر گفت «اختیار دارید، آقای دکتر.» بعد رو بدم زن کرد و گفت «عرض کردم آقای دکتر دوست آقای دکتر هستند، عزیزم. مریض نیستند، عزیزم.» زن جواب نداد. خودش را جابه‌جا کرد و با دلخوری نگاهش را به زمین دوخت.

مریض که بیرون نآمد دختر تو اتاق دکتر رفت. چند لحظه بعد دکتر بیرون آمد و خوشحال دکتر محسنی را بغلزد و ما را تواناتاق برداشت. وقتی وارد اتاق دکتر می‌شدم دیدم دختر نگاه پیروزمنداندای به زن اندادت.

دکتر ابریشمی و دکتر محسنی مدتی از این طرف و آن طرف حرف زدند. بعد دکتر ابریشمی گفت «خب، حالا ببینیم دوستمان درچه حال است.» و بدهن نگاه کرد. دکتر محسنی گفت «بگذار اول یک چیزی را بعثت بگوییم؛ احمد پسر من است. دوست من است.» دکتر ابریشمی خندهید و گفت «پس پسر من هم هست. دوست من هم هست.» دکتر محسنی تعریف کرد که چطوری از کوه پرت شده بودم و بعدش چی‌ها اتفاق افتاده. حرفا‌ای او که تمام شد دکتر ابریشمی مرا به یک اتاق کوچکتر برداشت و گفت شلوارم را در بیاورم. دکتر محسنی هم دنبال ما آمد. شلوارم را درآوردم. دکتر پایم را بادقت معاینه کرد. به دکتر محسنی گفت «خیلی راحت می‌شود عملش کرد و پایش را برگرداند سر خانه اولش.» بعد رو به من کرد و گفت «آن وقت می‌توانی از هر کوهی که دلت بخواهد بالا بروی.» دکتر محسنی گفت «می‌توانی غار خورشید را شکست بدھی.» دکتر ابریشمی گفت «آره. هر غاری را که دلت بخواهد.» از دکتر ابریشمی پرسیدم «چند وقت دیگر، دکتر؟» جواب داد «خیلی

زود. خیلی زود.» ورفت دستهایش را صابون زد. دکتر محسنی پرسید «می‌تواند شلوارش را بپوشد؟» دکتر ابریشمی جواب داد «آره. من دیگر کاری ندارم.»

به اتاق بزرگتر برگشتم. دکتر ابریشمی گفت «فردا بیارش بیمارستان»

«کی؟»

«صبح. اگر برایت سخت نیست.»

«نه، سخت نیست. چه ساعتی؟»

«نهونیم، ده، دهونیم. هر ساعت که برایت راحتتر است.

می‌سپارم که بخوابانندش. وقتی آمدی لطفاً به متصلی اطلاعات بگو مرا خبر کند.»

«باید. قربانت. فردا می‌بینم.»

«منتظر تانم.»

دکتر ابریشمی ما را تا دم آسانسور بدرقه کرد. از اتاق انتظار که رد می‌شدیم از دختر خدا حافظی کردیم. یواشکی به زن نگاه انداختم دیدم هنوز اخمهایش توهمند است.

دکتر محسنی را به خانه رساند و خودش رفت. تو خانه جز مادرش هیچکس نبود. خواهرها یش صبح از خانه بیرون رفته بودند و بعداز ظهر برگشته بودند. وقتی ما پیش دکتر ابریشمی می‌رفتیم خانه بودند ولی حالا نبودند.

مادر دکتر محسنی تلویزیون را روشن کرد و گفت «دوست داری تماشا کنی؟» گفتم بله. گفت «من می‌روم شام بیزم. تو تلویزیون تماشا کن.» گفتم چشم. تلویزیون سه تا مرد را نشان می‌داد که نشسته بودند و حرف می‌زدند. مادر دکتر محسنی گفت آه و پیچ تلویزیون را چرخاند. تلویزیون حالا

عکس یک گل را نشان می‌داد و آهنگ می‌زد. مادر دکتر محسنی گفت «برنامه این یکی هنوز شروع نشده.» و دوباره پیچ تلویزیون را چرخاند. حالا یکی از آن سه‌تا مرد داشت حرف می‌زد. مادر دکتر محسنی گفت «این برنامه زودی تمام می‌شود.» و به آشپزخانه رفت. تلویزیون هی یکی‌یکی مرد‌ها را نشان می‌داد که حرف می‌زدند. بعضی وقت‌ها دو تاشان را با هم‌دیگر نشان می‌داد. بعضی وقت‌ها سه‌تایی‌شان را. حوصله‌ام سر رفت. پاشدم کنار پنجره رفتم و بیرون را تماشا کردم. جلویم دیوار خانه بود. پشت دیوار، درخت. بعد کوچه. بعد دیوار خانه‌های دیگر. از کوچه صدای بازی بچه‌ها می‌آمد. یک بچه به بچه دیگر فحش داد. یک مرد صدا کلفت گفت «بچه، خجالت بکش.» برگشتم به تلویزیون نگاه کردم. هنوز همان سه‌تا مرد حرف می‌زدند.

دوست داشتم از اتاق بیرون بروم. دوست داشتم بروم تو حیاط به با غچه نگاه کنم یا بروم تو کوچه بچه‌ها را که بازی می‌کردند تماشا کنم. ولی خجالت می‌کشیدم. این بود که نشستم و تا خواهرهای دکتر محسنی به خانه برگشتند تلویزیون تماشا کردم.

نژهت خانم پرسید «تلویزیون را دوست داری؟» جواب دادم بله. طلعت خانم پرسید «دکتر چی گفت؟» جواب دادم «گفت فردا بروم بیمارستان.»

«خوشحالی؟»

«بله.»

نژهت خانم و طلعت خانم رفتند لباس‌هایشان را عوض کردند و برگشتند. مادر دکتر محسنی، روزنامه کیهان در

دست، آمد جلوی تلویزیون نشست و شروع کرد به ورق زدن روزنامه. گفت «خب برایم بگویید بینم خانه فخرالسادات چه خبر بود.» نزهت خانم و طلعتخانم از فخرالسادات و دیگران حرف زدند. من تلویزیون را تماشا کردم. تلویزیون حالا داشت یک فیلم نشان می‌داد. دکتر محسنی ساعت نه و نیم آمد. شام خوردیم و تلویزیون تماشا کردیم. بعد خوابیدیم.

فردای آن روز ساعت نه صبح جلوی بیمارستان بودیم. بیمارستان تو یک خیابان پردرخت بود. پنج یا شش طبقه بود. وقت نشد درست بشمرم. در شیشه‌ای بزرگ داشت. بالای در با خط برجسته نوشته بودند «بیمارستان بهار.»

تو سررا، سمت چپ، یک پیشخوان بود. پشت پیشخوان دو تا دختر نشسته بودند. رفتیم جلوی پیشخوان و سلام کردیم. یکی از دخترها گفت «چه فرمایشی داشتید؟» دکتر محسنی گفت «بنده دوست آقای دکتر ابریشمی هستم. ایشان هم ...» مرا نشان داد «مریض آقای دکترند.» دختر گفت «او، بله.» زودی بلند شد ایستاد «آقای دکتر سفارش کرده‌اند. لطفاً...» یک کاغذ دست دکتر محسنی داد «لطفاً این فرم را پر کنید تا من ترتیب خواباندن ایشان را بدهم.» دکتر محسنی گفت «البته.» و فرم را پر کرد. بعضی جاهای که بعضی چیزها را نمی‌دانست از من می‌پرسید.

دکتر محسنی فرم پر شده را به دختر برگرداند. دختر نگاهی به آن انداخت و گفت «بسیار خوب بسیار خوب.» بعد گوشی تلفن را برداشت و دو تا نمره گرفت. چند لحظه صبر کرد و گفت «سلام ... خوبم. تو چطوری؟... نه جان تو، نه جان تو... گرفتارم به خدا ... نه جان تو. اصلاً این حرفها نیست ... نه جان

تفر ... باشد... باشد ... باشد. ممکن است زودی بیایی پایین، عزیزم؟» گوشی را روتلفن گذاشت و به دکتر محسنی گفت «یاک لاحظه صبر کنید الان پرستار می آید که خودش شما را راهنمایی کند.» دکتر محسنی گفت «ممنون.» ورفت رومبل نشست. من کنارش ایستادم و سرسرا را تماشا کردم.

وسط سرسرا دو ردیف مبل چرمی پشت به پشت هم گذاشته بودند. سمت راست یک داروخانه بود. کنار داروخانه یک گلدان پر برگ بود. برگها از تمیزی برق می زدند. فکر کردم ای کاش آقا جان می آمد و این بیمارستان را می دید.

وقتی پرستار آمد دختر بدما اشاره کرد که جلوبرویم. جلوی پیشخوان رفتیم. دختر بدپرستار گفت «ایشان دوست آقای دکتر ابریشمی هستند.» بد دکتر محسنی اشاره کرد. پرستار که مو های بور و چشمچای سیاه داشت بد دکتر محسنی لبخند زد و گفت «خوشوقتم.» دختر گفت «لطفاً مریضشان را بیر اتاق ۳۰۹.» پرستار گفت «باشد.» و به ما گفت «بفرمایید برویم.» از دختر خدا حافظی کردیم. گفت «من آقای دکتر را خبر می کنم که تشریف بیارند خدمتتان.» دکتر محسنی گفت «ممنون.»

از راه پلکان به طبقه سوم رفتیم. اتاق ۳۰۹ ته راه رو بود. پرستار دم در اتاق ایستاد و به دکتر محسنی گفت «بفرمایید.» دکتر محسنی گفت «نخیر شما بفرمایید.» پرستار وارد اتاق شد. دکتر محسنی و من هم به دنبالش.

اتاق نقلی بود. دوتا تختخواب داشت که پهلوی هر کدامشان یک گنجه سفید بود. وسط اتاق یک میز کوچک بود و دورمیز دو تا صندلی. کنار دریک یخچال بود. روی یکی از

تختخوابها یک جوان خوابیده بود. پرستار تختخواب خالی را بهمن نشان داد و گفت «این تخت تو. خوشت می‌آید؟» جواب دادم بله. پرستار رفت وزودی با یک پرستار جوانتر برگشت. رو دست پرستار جوانتر یک پیرهن و شلوار بود. به من گفت «لخت شو.» زودی پیرهن و شلوار را روی تخت گذاشت و جلو آمد که دکمه‌های پیرهن را باز کند. نگذاشت. با کمرویی گفتم «خودم باز می‌کنم.» لبخند زد و گفت «باید. خودت باز کن.» ورفت کت و شلوارم را تو اشکاف آویزان کرد.

تازه وارد تخت شده بودم که دکتر ابریشمی آمد. یک دکتر ویک پرستار دیگر همراهش بودند. دکتر ابریشمی به دکتر محسنی سلام کرد. بعد دکتر دیگر را نشان داد و گفت «دکتر جوادی را می‌شناسی؟» دکتر محسنی گفت «متاسفانه تا امروز خدمتشان نرسیده بودم.» دکتر ابریشمی رو به دکتر جوادی کرد و گفت «آقای دکتر محسنی از قضات عالیرتبه دادگستری هستند.» دکتر محسنی و دکتر جوادی دست دادند واحوالپرسی کردند.

دکتر ابریشمی از من پرسید «چطوری، قهرمان؟» جواب دادم «خوبم.» دکتر جوادی جلو آمد و گفت «پس تو آن جوان رشیدی هستی که می‌خواستی کوهرا فتح کنی.» خجالت کشیدم. سرم را پایین انداختم. دکتر جوادی ملافه را پس زد و کاسه زانویم را معاینه کرد. بعد گفت از تخت پایین بیایم و راه بروم. بعد دولاشد زانویم را خم کرد، رانم را بهاینور و آنور چرخاند. آن وقت به دکتر ابریشمی گفت «نظر شما کاملاً درست است، آقای دکتر.» دکتر ابریشمی جواب داد «لطف دارید.» دکتر جوادی رو به دکتر محسنی کرد و گفت «فردا صبح

عکسبرداری می‌کنیم. پس فردا عمل می‌کنیم. خوب است؟» دکتر محسنی گفت «البته. البته. بی‌نهایت محبت می‌فرمایید.» دکتر جوادی از من پرسید «خوب است؛ راضی هستی؟» جواب دادم «بله، آقای دکتر.»

دکتر ابریشمی و دکتر جوادی خداحفظی کردند و رفتند. دکتر ابریشمی پیش از اینکه از اتاق بیرون برود دست مرا گرفت و به پرستاری که همراهش آمده بود گفت «دلم می‌خواهد تا می‌توانیم از این جوان مواضیت کنیم.» پرستار جواب داد «با کمال میل، آقای دکتر.»

اتاق که خلوت شد پرستار موبور آمد و فشار خون و حرارت بدنم را اندازه گرفت. دکتر محسنی گفت «من حالا می‌روم.» شرمزده گفتم چشم. گفت «بعد از ظهر می‌آیم به دیدنت.» باز هم گفتم چشم. دوست داشتم بدجای چشم حرفی را که هی در ذهنم تکرار می‌کردم بزنم ولی حیا اجازه نداد. دکتر محسنی مرا بوسید و گفت «خداحافظ.» نفسم را بیرون دادم و گفتم «خداحافظ.»

حالا من مانده بودم و آن جوانی که رو تخت دیگر خوابیده بود. وقتی دکتر محسنی و دیگران تو اتاق بودند یک بار از تخت پایین آمده بود و جستنک جستنک از اتاق بیرون رفته بود. روی پای چپش جست می‌زد. پای راستش را زمین نمی‌گذاشت. حالایکوری خوابیده بود و مرا نگاه می‌کرد. پرسید «چی شده پایت؟» برایش تعریف کردم. وسط حرفهایم یک مرد که لاغر و ریزه میزه بود و پیرهن و شلوار بیمارستان تنش نبود یواش یواش خودش را سراند تو اتاق. هر وقت که از درد حرف می‌زدم مرد ریزه میزه می‌گفت آخ و صورتش را درهم

می کرد. وقتی حرفهایم تمام شد پرسید «حالا آمده‌ای پایت را عمل کنی؟» گفتم بله.

«خوش به حالت.»

«چطور مگر؟»

«می‌دانی دردت چی است علاجش چی است. من نمی‌دانم.»

«چه تان است مگر؟»

«من چیزیم نیست. بچه‌ام مربیض است. هی تب می‌کند...»
مرد شروع کرد به حرف زدن از مربیضی بچه‌اش. جوان اخمهایش را هم کشید و یک سیگار آتش‌زد و پشتش را به‌ما کرد.
مرد در همان حال که حرف می‌زد با چانه‌اش به‌جوان اشاره کرد و به صورتش حالتی داد که یعنی رفتارش را ببین. آن‌وقت ادایش را درآورد.

مرد تعریف کرد که بچه‌اش از وقتی شش ماهه بوده تا حالا که یازده ماهه است یک‌بند تب می‌کرده. او و زنش بچه را پیش هر دکتر که هر کس می‌گفته برده‌اند. فایده‌ای نکرده. تب بچه پایین نیامده که نیامده. بچه روز و شب مثل کوره آهنگری می‌سوخته. خودش از کار وزندگی افتاده. زنش نه‌خواب داشته نه خوراک. پنج تا بچه قد و نیم‌قدشان را سپرده‌اند دست همسایه‌ها و خودشان آواره بیمارستانها شده‌اند که از بچه پرستاری کنند. هی از این بیمارستان به آن بیمارستان. از این دکتر به آن دکتر. به بچه آنقدر دوا چیانده‌اند که اگر به فیل خورانده بودند سقط می‌شد. بهش آنقدر آمپول زده‌اند که بدنش جای سالم ندارد... مرد نزدیکتر آمد. صدایش را پایین آورد و گفت «دست آخر هم، بعد از همه این حرفها و سرگردانیها، زنم خودش دارد

بچه را خوب می‌کند.» پرسیدم «چطوری؟» گفت «بیا تانشانت بدhem. بیا.» از تخت پایین آمدم و همراه مرد به اتاق رو به رو رفتم.

اتاق به اندازهٔ یک پستو بود. رو تخت یک بچه خوابیده بود که پوست بود و استخوان. رنگ صورتش زرد بود. مرد گوشه بالش بچه را بلند کرد و گفت «بیین!» زیر بالش را نگاه کردم. یک کیسه پارچه‌ای کوچک بود. مرد با صدای فروخورده گفت «دعا است. زنم رفته سید اسماعیل گرفته.» بالش را پایین آورد. دست گذاشت روپیشانی بچه و گفت «تبش دارد پایین می‌آید. از دیشب که این دعا را زیر سرش گذاشته‌ایم تبش دارد پایین می‌آید.» نگاه به ساعت شماطهداری کرد که روی گنجه بود. یک شیشه دوا برداشت، درش را باز کرد و با یک قاشق چایخوری دوا تو دهن بچه ریخت. بعد دور دهن بچه را با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت «اولش نمی‌گذاشتم. هرچی زنم التماس می‌کرد نمی‌گذاشتم تا دیروز که از دکتر پرسیدم، بالاخره بچه‌مان کی خوب می‌شود. گفت نمی‌دانم. هنوز نفهمیده‌ام چه ش است که بدانم کی خوب می‌شود، و اصلاً خوب می‌شود یانه. زنم که این حرف را شنید کیف پولش را برداشت و رفت. بهمن نگفت کجا می‌رود. فقط گفت خدا حافظ. اما من می‌دانستم کجا می‌رود. می‌رفت سید اسماعیل که این دعا را بگیرد.»

یک زن چاق که لباس آبی پوشیده بود غذا آورد. مرد نگاهی به بشقاب انداخت واخمهایش را هم کشید. گفت «اه، این هم شد غذا.» زن گفت «خیلی دلت بخواهد. تو خانه‌ات خوابش را هم نمی‌توانستی ببینی.» و رفت. تو سینی یک بشقاب بود که وسطش یک تیکه گوشت سرخ شده بود و دورش چندتا

نخودفرنگی و یک کم پوره سیبزمینی. یک کاسه کوچک سوپ و یک طرف کمپوت گیلاس هم بود. مرد گفت «بفرما.» گفتم «نوش جان.» کاسه سوپ را برداشت و هورت کشید. گفتم «با اجازه تان می‌روم غذا‌ایم را بخورم.» گفت «آره. برو بخور. بخ می‌کند. همین آن‌ش هم بخ است.»

به اتاق خودم برگشتم. جوان پشت پنجره ایستاده بود و خیابان را تماشا می‌کرد. دو تا سینی غذا رومیز بود. غذا همان بود که برای مرد آورده بودند. نشستم رو صندلی و قاشق را برداشتم ولی خجالت می‌کشیدم زودتر از جوان دست به غذا بزنم. گفتم «غذایتان دارد بخ می‌کند.» برگشت به من و به سینی غذا نگاه کرد. درنگاهش هیچ حالتی نبود. جستنک‌جستنک آمد روی صندلی نشست و شروع کرد به غذا خوردن. پرسید «بردت که دعا را بعثت نشان بدده؟» به اتاق مرد اشاره کرد. جواب دادم بله. گفت «از صبح تا حالا به صد نفر نشان داده.» و سکوت کرد.

جوان غذا می‌خورد و مرا نگاه می‌کرد. نگاهش به قدری سرد بود که غمگینیم کرد. با مهربانی بهش لبخند زدم تا شاید ذره‌ای از سردی نگاهش کم بشود. فایده‌ای نداشت. نگاهش همانقدر سرد بود که از اول بود. چشمها‌یم را پایین انداختم ولی نگاهش را روی پلکها‌یم حس می‌کردم. به خودم گفتم حالا که نمی‌توانم نگاهش را عوض کنم بد نیست سکوت‌ش را بشکنم. پرسیدم «پایتنان چی شده؟» گفت «سوار موتور بودم با یک پیکان تصادف کردم زخمی شدم. بردنم بیمارستان. سرم را بخیه زدند و پای راستم را عمل کردند. یک دکتر پاکستانی پایم را عمل کرد، تو بیمارستان شهسوار. وقتی پایم را باز کردند

معلوم شد هشت ساعتیمتر از آن یکی کوتاهتر شده. نگاه!» بلند شد راست ایستاد و پاهاش را نشان داد. پائی راستش به زمین نمی‌رسید. جوان نشست و به تلخی سکوت کرد. نگاهش به چشمهای من بود، یک‌بند به چشمهای من بود.

تردیک غروب دکتر محسنی و نزهت خانم و طلعت خانم به دیدنم آمدند. بعداز ناهار، تمام بعداز ظهر، منتظر دکتر محسنی بودم ولی هیچ انتظار نداشتم خواهرا نش بدم بینند. از آمدنشان آنقدر ذوق کردم که دماغم تیر کشید. سلام کردم. جواب دادند. دکتر محسنی پیشانی مرا بوسید. دست نزهت خانم یک جعبه شیرینی بود. در جعبه را باز کرد و اول رفت به جوان تعارف کرد که یک‌ور خوابیده بود و مارا تماشا می‌کرد. جوان برنداشت. نزهت خانم گفت «یاک دانه بردارید دهنتان را شیرین کنید.» جوان بی‌آنکه به نزهت خانم نگاه کند به سردی گفت «منونم.» نزهت خانم شاهدهایش را بالا انداخت و کنار تخت من آمد. جعبه را جلویم گرفت و پرسید «شیرینی دوستداری؟» جواب دادم بله. شیرینی‌ها مربابی بودند. یکی برداشتمن.

نزهت خانم پرسید «حوالهات سرفته، احمد؟» طلعت خانم گفت «حواله‌اش چرا سربود؟ با آقا می‌گوید می‌شنود دلش و امی‌شود.» به جوان اشاره کرد. جوان همانطور یک‌ور خوابیده بود و بی‌آنکه مژه بزند ما را تماشا می‌کرد.

دکتر محسنی بسته‌ای را که در دست داشت به من نشان داد و گفت «برایت کتاب آورده‌ام که بخوانیش.» کتاب را گرفتم و تشکر کردم. کاغذ دورش را پاره کردم. اسب سرخ بود. دکتر محسنی پرسید «تا حالا کتاب خوانده‌ای؟» جواب دادم «نخیر.» دکتر محسنی گفت «حیف. خیلی خوب است که

بخوانی.» طلعتخانم گفت «هم دنیا را بهتر می‌شناسی هم لذت می‌بری.» نزهت‌خانم گفت «البته اگر بهش عادت‌بکنی.» دکتر محسنی گفت «این را بخوان اگر خوشت آمد باز هم برایت می‌آرم.» گفتم چشم، و همین‌که آنها خدا‌حافظی کردند و رفتند شروع کردم به خواندن کتاب و تا خواب چشمها‌یم را گرفت خواندمش.

فردا صبح مرا بردنده طبقه پایین واژ پاییم عکس گرفتند. وقتی به اتاق برگشتم اسب سرخ را برداشتمن که دنباله‌اش را بخوانم. مرد ریزه‌میزه جلوی درا طاق آمد و به چارچوب تکیه داد پرسید «داری کتاب می‌خوانی؟» جواب‌دادم بله. با چانه‌اش به جوان اشاره کرد و با حرکت دست و صورت پرسید چه می‌کند. برگشتم و به جوان نگاه کردم. یکور خواهید بود دیوار را تماشا می‌کرد. در جواب مرد دست‌هایم را باز کردم و شانه‌هایم را بالا انداختم که یعنی نمی‌دانم. پرسیدم «حال بچه چطور است؟» جلوتر آمد و آه کشید و گفت «تبش دوباره بالا رفته. اما...» دست مرا گرفت و گفت «بیا ببین! بیابین!» کتاب را هم گذاشتمن، از تخت پایین آمدیم و همراه مرد به اتاق رو به رو رفتم. مرد بچه را نشان داد و گفت «با وجود این حالش بهتر است. از چشمها‌یش می‌فهمم. بازشان که می‌کند پرنورتر از وقتی‌اند که واسهش دعانگرفته بودیم.» گفتم «بله. بهتر است.» هیجان‌زده پرسید «به نظر تو هم حالش بهتر است؟» گفتم بله. آنقدر به هیجان آمد و شاد شد که چشمها‌یش سرخ شد، خیس شد.

به اتاقم برگشتم و تا وقتی دکتر ابریشمی آمد کتاب خواندم. بعضی وقتها بعضی قسم‌هایش را دوباره می‌خواندم

چون که نمی‌فهمیدم چی دارم می‌خوانم. هی فکرم پیش جراحی فردا صبح می‌رفت.

دکتر ابریشمی تردیک ظهر آمد. دو تا پرستار همراهش بودند. از در که وارد شد سرخوش و خندان سلام کرد. مهلت نداد اول من سلام کنم. آمد کنار تختم، دستم را گرفت و پرسید «درجه حالی، قهرمان؟» سرم را پایین انداختم و جواب دادم «خوبم، آقای دکتر.» گفت «فردا عملت می‌کنیم و دیگر راحت می‌شوی.» تشکر کردم. برگشت بهیکی از پرستارها گفت «بچه خیلی نجیبی است. دوستش دارم.» پرستار گفت «بله، خیلی نجیب است.»

دکتر ابریشمی خداحافظی کرد و رفت. اسب سرخ را برداشتم که بخوانم ولی نتوانستم. هی فکرم پیش جراحی فردا صبح می‌رفت. پرستارهara در ذهنم می‌دیدم که می‌آمدند مرا رو برانکار بخوابانند و به اتاق عمل ببرند. ولی من رو برانکار نمی‌خوابیدم. با پایی خودم به اتاق عمل می‌رفتم. دوست نداشتمن پرستارها یا کسان دیگر به من تردیک بشوند. می‌ترسیدم قلبم تاپ تاپ بزند و آنها صدایش را بشنوند.

خوبیش این بود که قلبم تاپ تاپ نمی‌زد. فقط مالش می‌رفت که خوشبختانه از بیرون معلوم نبود. دوست نداشتمن هیچکس، مخصوصاً دکتر محسنی، خیال کند که می‌ترسم یا هر چیز دیگر. واسه همین با وجودی که از ناهار به بعد چشم به راهش بودم اگر نمی‌آمد دلخور نمی‌شدم. چند دفعه به خودم گفتم ای کاش تا فردا بعداز عمل به دیدنم نیاید که اصلاً متوجه نشود درجه حالم. ولی یقین داشتم که می‌آید. یقین داشتم. این بود که اسب سرخ را دست گرفتم و وامود کردم که دارم می‌-

خوانمش، کد اصلا باکیم نیست که فردا صبح مرا به اتاق عمل می‌برند که پایم را بشکنند و کجیش را درست کنند.

وقتی دکتر محسنی آمد کتاب هنوز دستم بود. بعداز سلام و علیک خوشحال پرسید «داری می‌خوانیش؟» جواب دادم بله. گفت «خوشت آمده؟» گفتم بلد. یک صندلی را کشاند کنار تختم، نشست و شروع کرد بد حرف زدن. اصلا هیچ اشاره‌ای به جراحی فردا صبح نکرد. انگار ندانگار من تو بیمارستانم. از ده ما حرف زد، از آقاجان، از پدر بزرگ، کوه، جنگل. از روزی حرف زد که بد ماهیگیری رفته بود. همراه یک رفیقش. ده، دوازده ساعت کنار رودخانه راه رفته بودند. بعضی وقتها مجبور بودند از وسط رودخانه بروند چون هیچ راه دیگری نبود. تا کمرشان را آب می‌گرفته. رودخانه، ته یک دره جنگلی از میان تخته سنگ‌های بزرگ می‌گذشت. شنیده بودند پر از قزل‌آلاست. یک آشنا بهشان گفته بوده. هفت‌پیشش خودش یک روزه نود چهارتا قزل‌آلا گرفته بوده. صبح که شروع به ماهیگیری کرده بودند خوشحال بودند که حسابی قزل‌آلا صید می‌کنند. خیال می‌کرده‌اند اگر حرف آشنایشان درست بوده باشد که لابد درست بوده همین که قالاب تو آب بیندازند ماهی نک می‌زند. اما هی می‌رونده‌ی هی قالاب می‌اندازند و می‌بینند نخیر از قزل‌آلا خبری نیست، حتی دریغ از یک سگ ماهی. آن روز ناشب، بعد از ده، دوازده ساعت ماهیگیری، فقط چهارتا قزل‌آلا گیرشان می‌آید.

پرسیدم «پس چرا آشنایتان آنجوری گفته بوده؟»
«نمی‌دانم.»

«یعنی ممکن است دروغ گفته باشد؟»

«والله تا آنجا که من خبردارم این آشنای ما مرد محترمی است. بعید است اینقدر دروغ بگویید. البته ممکن است به جای نودوچهارتا قزل‌آلا، هشتادوچهارتا گرفته باشد، یا پنجاه و چهارتا، یا بیست و چهارتا ولی...»

«پس قزل‌آلاها چی شده بودند که شما نتوانستید بیشتر از چهارتا بگیرید؟»

«رفیقم می‌گفت ممکن است بعضیها وسط هفته تور انداخته باشند یا با دینامیت دخل قزل‌آلاها را آورده باشند.» بعد، از رودخانه‌ماکه پر از قزل‌آلابود حرف زدیم. دکتر محسنی گفت «مردم ده شما هیچ وقت با دینامیت ماهی نمی‌کشند.» گفتم «بعضی وقتها تور می‌اندازند.» گفت «خیلی کم.» گفتم «آره، خیلی کم.» آن وقت دکتر محسنی از مردم ده ما گفت. بیشترشان را می‌شناخت. می‌دانست چه خوبیها بی دارند چه بدیهایی.

من فراموش کرده بودم که فردا صبح باید پایم را عمل بکنم. یعنی فراموش نکرده بودم. یادم بود ولی دیگر همه ذهنم را پر نکرده بود. و قلبم مالش نمی‌رفت. باز شده بود. دکتر محسنی آن روز تا موقع خواب پیش ماند و حرف زد و مرا به حرف کشاند. وقت رفتن پیشانیم را بوسید و گفت «فرداصبح هم پیش می‌آیم.» گفتم چشم. دوست داشتم من هم پیشانی او را ببوسم ولی خجالت کشیدم لبم را جلو ببرم.

فردای آن روز از لحظه‌ای که بیدار شدم چشم به راه او بودم. جوان هم اتا قیم هنوز خواب بود. شاید هم خواب نبود، چشمهاش را بسته بود. او بیشتر وقتها یا رواین پهلو می‌خواهد مرا تماشا می‌کرد یا روآن پهلو می‌خواهد به دیوار چشم می‌

دوخت یا به پشت می‌خواید به سقف زل می‌زد. بعضی وقتها چشمهاش را می‌بست و وانمود می‌کرد که خواب است ولی خواب نبود. از لرزش پلکهایش معلوم بود که خواب نیست. به اتاق روبرو نگاه کردم دیدم مرد ریزه میزه نیست. زنش دولاشده رو تخت بچه، داشت کهنه‌هایش را عوض می‌کرد. فکر کردم اگر مرد ریزه میزه بود حتماً می‌آمد به من سر می‌زد که ببیند در چه حالم.

پرستار موبور وارد اتاق شد. چشمهاش می‌خندیدند. با مهریانی آستینم را بالا زد و فشارخونم را اندازه گرفت. آن وقت یک حرارت‌سنج زیر زبانم گذاشت. همین وقت دکتر محسنی آمد. با پرستار سلام و علیک کرد و پیشانی مرا بوسید. از پرستار پرسید «وضعش چطور است؟» پرستار گفت «عالی است.» و حرارت‌سنج را از دهنم بیرون کشید بهش نگاه کرد. بعد یک آمپول به‌پایم زد. گفت «نیم ساعت دیگر می‌آیند می‌برندت، خب؟» سرتکان دادم که یعنی خب. پرستار به دکتر محسنی لبخندزد و خداحافظی کرد و رفت.

دکتر محسنی اسب سرخ را از روی گنجه برداشت. پرسید «تا کجاش را خوانده‌ای؟» کتاب را در همان حال که دست دکتر محسنی بود ورق زدم و گفتم «تا... تا... تاینجایش را.» دکتر محسنی روی صندلی نشست و چند صفحه این طرف و چند صفحه آن طرف جایی را که نشانش داده بودم ورق زد و خواند. آن وقت پرسید «دوست داری تا اینجا را که خوانده‌ای برایم تعریف کنی؟» جواب دادم بله. گفت «پس تعریف کن.» و پایش را روی پایش انداخت و چشم دوخت به چشمهايم. نمی‌دانم چرا پلکهایم سنگینی می‌کردند. نمی‌دانم چرا همه بدنم شل شده بود

ولی، با وجود این، اسب سرخ را تاجایی که خوانده بودم برایش تعریف کرد. وقتی حرفهایم تمام شد گفت «خوشم آمد. خیلی دقیق خوانده‌ایش. دوستداری باز هم برایت کتاب بیارم؟» گفتم بله.

پرستار موبور ویک پرستار دیگر که تا آن روز ندیده بودمش وارد اتاق شدند. همراهشان یک مرد بود که پیرهن و شلوار سبز تنفس بود. مرد یک برانکار تو اتاق آورد. پرستار موبور لبخندزد و گفت «حالا دیگر وقتیش است.» دکتر محسنی پا شد صندلی را عقب کشید. پرستار گفت «لباست را در آر این را پوش.» یک پیرهن دراز دستم داد که جلوش بسته بود. پیرهنم را کندم و پیرهن دراز را پوشیدم. بعد شلوارم را همان زیر ملافه از پاییم درآوردم. پرستار ملافه را از رویم پس زد. مرد سبزپوش برانکار را جلوآورد. به برانکار نگاه کرد. پرستار موبور نگاه مرا که دید گفت «می‌خواهیم ببریمت اتاق عمل.» گفتم «می‌دانم.» دست مرا گرفت و گفت «پاشو.» آهسته پرسیدم «می‌شود با این نروم؟» برانکار را نشان دادم. پرسید «چرا؟» گفتم «دوست دارم با پای خودم بروم.» دکتر محسنی از پرستار پرسید «می‌تواند با پای خودش برود، خانم؟» پرستار جواب داد «نه متأسفانه. نمی‌تواند. صحیح نیست.» دکتر محسنی رو به من دستهاش را باز کرد و گفت «پس مجبوری با برانکار بروی.»

خوابیدم رو برانکار. مرد سبزپوش برانکار را هل داد و مرا از اتاق بیرون برد. با آسانسور به طبقه اول رفتیم. دکتر محسنی تا دم در اتاق عمل همراهمان آمد. آنجا ایستاد و به من که از میان در ردم می‌شدم لبخند زد. من هم لبخند زدم.

تو اتاق عمل چند زن و چند مرد می‌آمدند و می‌رفتند. همه‌شان لباس سبز پوشیده بودند. کنار دیوار یک تلویزیون بود. وسط اتاق یک تخت نصفه بود. بالای تخت یک چراغ بزرگ از سقف آویزان بود که نه تا لامپ داشت. یکی وسط هشت تا دور تادور.

دکتر ابریشمی و دکتر جوادی صحبت کنان به اتاق آمدند. سلام کردم. هردو جواب دادند و بالای سرم آمدند. دکتر ابریشمی کت و شلوار تنش بود. و روی کت و شلوار، مثل بقیه دکترها و پرستارها، لباس سبز پوشیده بود. گفت «تا چشم به هم بزنی عمل تمام می‌شود.» لبخندزدم. حالا خیلی آرام بودم. حس ترس و هر حس دیگری از من دور شده بود. روبرانکار دراز کشیده بودم و آمد و رفت دکترها و پرستارها را تماشا می‌کردم و به لبخندشان جواب می‌دادم.

یک دکتر خونم را گرفت و یک آمپول به دستم زد. گفت «می‌توانی تا صد بشمری؟» گفتم بله. گفت «بشمر.» شروع کردم به شمردن ولی نمی‌دانم به چند رسیدم که از هوش رفتم.

وقتی به هوش آمدم یک هیکل سیاه رویم خم شده بود و با هام حرف می‌زد. صورتش را نمی‌توانستم درست ببینم. حرفاهاش را نمی‌توانستم درست بفهمم. بعد هیکل سیاه چرخید و چرخید و رفت. دوباره که آمد شناختمش؛ دکتر محسنی بود. دست به صورتم می‌زد و می‌پرسید «مرا می‌شناسی؟» خواستم جواب بدhem بله، ولی نتوانستم. زبانم سنگین شده بود. چشمها یم را به زور باز کردم. دکتر محسنی بر گشت گفت «به هوش آمد.» چند نفر جلو آمدند و رویم خم شدند. یکیشان مادر دکتر محسنی بود. یکیشان نزهت خانم بود. یکیشان طلعت خانم. مرد ریزه

میزه هم بود. چانه ام را گرفت و گفت «مرا می‌شناسی؟» گفتم آره. چشم گرداندم که پدر بزرگ را پیینم، آقاجان و عزیز و زینت را ببینم، ولی هیچکدامشان نبودند. دکتر محسنی پرسید «چی می‌خواهی؟» پرسیدم «من کجایم؟» گفت «توبیمارستان.» با تعجب سرم را بلند کردم و دور و برم را نگاه کردم. دست راستم سرم وصل بود. یادم آمد که به بیمارستان آمده‌ام و پایم را عمل کرده‌ام. دست چپم را پایین بردم که ببینم پایم را چکار کرده‌اند. پایم را حس نکردم. اصلاً مثل این بود که پا ندارم. دکتر محسنی دستم را گرفت و گفت «دست ترن.» دهنم مثل چوب کبریت خشک شده بود. گفتم «آب.» دکتر محسنی گفت «حالا نمی‌توانیم بیت آب بدھیم. باید یک کم صبر کنی.» دوباره گفتم «آب.» مادر دکتر محسنی به نزهت خانم گفت «مادر، یک پنبه آب بزن لبھایش را خنک کن.» نزهت خانم لبھایم را خیس کرد. دهنم خنک شد ولی تشنگیم باقی بود. خواستم باز هم بگویم آب که خجالت کشیدم.

بعد از عمل ده روز تو بیمارستان ماندم. روزهای اول با درد گذشت. سخت گذشت. چسبانده شده بودم به تخت. هر وقت پایم را ذره‌ای تکان می‌دادم درد در تمام بدنم می‌پیچید. امام را می‌برید. بی حرکت هم که بودم پایم زقزق می‌کرد.

فردای آن روز جوان هم اتاقیم را برداشت پایش را عمل کردند. بعد از ظهر به اتاق برش گرداندند، شانه‌ها و پاهاش را گرفتند و طاقباز رو تخت خواباندندش. به دستش سرم وصل

کردند و رفتند. رنگ به صورت نداشت. چشمهاش را بسته بود و ساکت‌تر از همیشه خوابیده بود. فکر کردم لابد من هم وقتی از اتاق عمل برگردانده شده بودم همین‌قدر رنگ پریده بودم. جوان بعداز نیمساعت یک ساعت شروع کرد به ناله کردن و حرفهای نامفهوم زدن. مرد ریزه میزه به اتاق آمد، کنار تخت جوان رفت و بادقت به صورتش نگاه کرد و به ناله‌هاش گوش داد. از من پرسید «چی می‌گویید؟» گفتم «نمی‌دانم.» بازهم گوش داد، آن‌وقت شانه‌هاش را بالا انداخت و گفت «آدم هیچ سردرنمی‌آرد.» جوان دست راستش را که به سرم وصل بود تکان داد. بعد دست چپش را جلو آورد که سرم را از دستش بکند. بالتماس به مرد ریزه‌میزه گفتم «دستش را بگیرید. نگذارید سرم را از دستش بکند.» مرد دست‌چپ جوان را گرفت. گفت «مگر کس و کار ندارد؟» گفتم «نمی‌دانم.» گفت «بس که بدعنق است آدم هیچ از کارش سر درنمی‌آرد.» جوان دست راستش را تکان داد. مرد قرق‌کنان رو صندلی نشست و دست جوان را گرفت که تکان ندهد.

یک زن از ته دل جیغ کشید. مرد با نگرانی گفت «خانم من است.» دست جوان را ول کرد و باعجله به‌طرف اتاق روبرو دوید.

زن از اتاق بیرون آمد. جیغ می‌کشید و اشک می‌ریخت و با دو دست موهاش را می‌کند.

یک پرستار با خشونت بهش گفت «چرا جیغ می‌زنی، خانم؟ مگر نمی‌دانی اینجا بیمارستان است؟» چندتا مریض زن را از جلوی اتاق دور کردند. مرد به‌اتاق رفت و پس از چند لحظه با چشم گریان بیرون

آمد. پرستار زودی در اطاق را بست. یک مریض بازوی مردرا گرفت و او را کنار برد. پرستار در اتاق مرا هم بست. حالا فقط صدای گریه زن را می‌شنیدم.

جوان دست چپش را جلو آورده بود که سرم را از دست راستش بیرون بکشد. تماشای این منظره قلبم را به مالش انداخته بود. نمی‌توانستم راحت بخوابم و کاری نکنم ولی حیف که به تخت بسته شده بودم. نمی‌توانستم پایین بیایم و دست جوان را بگیرم. ناگهان بدیاد زنگ بالای تختم افتادم. زنگ زدم که پرستار بیاید. هیچکس نیامد. باز هم زنگ زدم، زنگ زدم. بی‌فایده بود. هیچکس نیامد.

جوان دست چپش را کنار برد. نتوانست سرم را بکند. چشمهاش را باز کرد و با تعجب به دور و برش نگاه کرد. بعد دوباره چشمهاش را بست. حالا آرامتر ناله می‌کرد.

وقتی دکتر محسنی آمد ازش پرسیدم «شما می‌دانید من کی از بیمارستان مرخص می‌شوم؟» گفت «نه. درست نمی‌دانم. از دکتر می‌پرسم بعثت می‌گوییم.» به چشمهاش نگاه کرد و پرسید «حوالهات سر رفت؟» با خجالت گفتم بله. گفت «باید طاقت بیاری. فقط چند روز. باشد؟» گفتم باشد. گفت «بهترین کار این است که کتاب بخوانی تا حوالهات سرنزود. باشد؟» سرم را تکان دادم که یعنی باشد، ولی حواله کتاب‌خواندن نداشتم. دوست داشتم زودتر از بیمارستان خلاص بشوم برومده خودمان، خانه خودمان، پیش پدر بزرگ و عزیز و آقا جان و زینت و بقیه که دلم آن‌همه برایشان تنگ شده بود.

روز بعد همین که دکتر جوادی به عیادتم آمد پرسیدم «من کی از بیمارستان مرخص می‌شوم آقای دکتر؟» گفت «از

ما بدت آمده؟» سرم را پایین انداختم و گفتم نخیر. پرسید «پس چرا می خواهی از پیش ما بروی؟» جوابی ندادم. می دانستم که شوخی می کند. گفت «آخر هفتهدیگر اول بخیه هایت را بر می داریم بعد پایت را گچ می گیریم و باهات خدا حافظی می کنیم» با تعجب پرسیدم «پایم را گچ می گیرید؟» آره. پایت را گچ می گیریم که استخوانها یت درست جوش بخورد.»

«آن وقت چند روز باید پایم تو گچ بماند؟»

«هیچی. پنج، شش هفته.»

دکتر که رفت طاقباز دراز کشیدم و چشمها یم را بستم و با فکر های بی خودی دست به گریبان شدم.

یک دفعه یادم افتاد که جوان هم اتاقی من هم بیشتر و قتها همین کار را می کند. چشمها یم را باز کردم و سرم را بر گرداندم که ببینم در چه حال است. داشت مرا نگاه می کرد. نگاهش آنقدر خالی بود که غمگین تر می کرد. به خودم گفتم ای کاش مرد ریزه میزه بود و می آمد و با حرفا یش سکوت دلگیر این اتاق را به هم می زد. یاد اسب سرخ افتادم. نشستم، کتاب را باز کردم و تاد کتر محسنی آمد مشغول خواندن شدم.

دکتر محسنی بعداز سلام و علیک رو صندلی نشست و خوشحال پرسید «داری تمامش می کنی؟» جواب دادم بله. گفت «خوشت آمده ازش؟» گفتم «بله... اول هایش نه. اما حالا، هرچی جلوتر می روم، بیشتر خوشم می آید.» گفت «کتاب خواندن این جوری است. هرچی بیشتر بخوانی بیشتر خوشت می آید. دوست داری باز هم برایت کتاب بیارم؟» گفتم بله.

«برایت یک خبر خوب دارم.»

با هیجان پرسیدم «چی؟»

«اصغر امروز تلفن زد. بهش گفتم پایت را عمل کرده‌ای
والآن شاد و سرحالی.»

«اصغر چی گفت؟»

«خوشحال شد. گفت فردا با آقا جان می‌آییم که احمدرا
بینیم. گفتم من مواظبشم. شما خیالتان جمع باشد. بهتر است
پنجشنبه دیگر بیایید که احمد را با خودتان بیرید.»

دکتر محسنی دستم را گرفت و گفت «دیگر تمام شد،
احمد.» نگاهش پر از محبت بود. گفتم «تازه پایم باید پنج،
شش هفته دیگر تو گچ باشد.»

«پنج، شش هفته دیگر پایت تو گچ باشد، یاباشد، چه
اهمیتی دارد. مهم این است که پایت سالم شده.»

خوشحال گفتم «بله. مهم این است که پایم سالم شده.»

«حالا چکار می‌خواهی بکنی، احمد؟»

«حالا که پایم سالم شده؟»

«آره.»

«دوباره می‌روم که غار خورشید را فتح کنم ...» یاد
حرفهای پدر بزرگ افتادم و گفتم «اما این دفعه تنها نمی‌روم ...
بی‌گدار به آب نمی‌زنم ...»

حرفم را تمام نکردم. به این فکر افتادم که چطوری می‌
توانم چندتا همراه کوه رو پیدا کنم. کدامیک از بچه‌های ده
خودمان، یا جمال‌آباد، یا چشم‌کان، یا آبادیهای دیگر، کوه
دوستند و ممکن است همراه من بیایند. دکتر محسنی نمی‌دانم
فهمید چه فکر‌هایی دارم می‌کنم یانه، ولی دستم را فشار داد و
ساکت نشست به چشمها یم چشم دوخت.

آقاجان واصغر چهارشنبه بعدازظهر آمدند. آقاجان از در که وارد شد مرا بغل کرد وبوسید. این اولین وآخرین دفعهای بود که آقاجان مرا بغل کرد وبوسید. او تاآن وقت هیچکدام از بچههاش را بغل نکرده بود ونبوسیده بود. ملافه را از روی پایم پس زد و گفت «بیینم پایت را.» به پایم نگاه کرد. «پس دیگر راحت شده‌ای.» خوشحال گفتم بله.

صورت اصغر از خوشحالی سرخ شده بود.

آقاجان واصغر آن روز تا شب پیش من ماندند. شب رفتند خانه آقای خلیلی خوابیدند. روز پنجشنبه وقتی مرا روبرانکار بردند واز پنجه‌پا تازیر نافم را گچ گرفتند وبهاتاق برگرداند دیدم تو راهرو ایستاده‌اند. دکتر محسنی هم کنارشان ایستاده بود. داشتند حرف می‌زدند.

همین که وارد اتاق شدیم از پرستار سبزپوش پرسیدم «باز هم باید روتخت بخوابم؟» دکتر محسنی جواب داد «نه. دیگر مریض نیستی که روتخت بیمارستان بخوابی.» وخدید وشانهام را گرفت وفشار داد. آقاجان پرسید «کی مرخص می‌شود؟» دکتر محسنی جواب داد «باید صبر کنیم تا دکتر بیاید.» ترددیک ظهر اول دکتر جوادی آمد بعد دکتر ابریشمی. دکتر جوادی گفت «چهل روز دیگر بیا پایتر را از گچ در بیارم» گفتم چشم. دکتر ابریشمی گفت «آن وقت یک روز من و دکتر محسنی و دکتر جوادی می‌آییم ده شما و همگی می‌رویم کوه.» ذوق زده گفتم چشم. آقاجان گفت «تشrif بیارید. قدمتان روی چشم.» اصغر پرسید «می‌توانیم با پیکان ببریمش؟ اذیت نمی‌شود؟» دکتر جوادی جواب داد «اگر آرام بروید و مواطن دست‌اندازها باشید نه.»

از دکتر ابریشمی و دکتر جوادی و پرستارها و جوان هم—
اتاقیم خدا حافظی کردیم. اصغر ویک مرد کدلباس آبی پوشیده
بود سروته برانکار را گرفتند و مرا از بیمارستان بیرون بردن.
بعد، با کمک آقاجان، زیر بغلم و پاهایم را گرفتند و رو صندلی
عقب پیکان خواباندند. صدای دکتر محسنی را شنیدم که گفت
«ناهار تشریف بیارید منزل ما.» آقاجان گفت «قربان شما، آقای
دکتر. ما که نمک پرورده هستیم...»
«اختیار دارید، آقاجان.»

«اما باوضع این بچه اگر حالا راه بیفتم بهتر است. به شب
بر نمی خوریم.»

«آخه ناهار را کجا می خورید؟»
«تو جاده. پراز کافه است.»

دکتر محسنی سرش را تو ماشین آورد، پیشانیم را بوسید
و گفت «دوست دارم این دفعه که می بینم روپا ببینم.» دماغم
تیر کشید. هیچی نگفتم. گفت «خدا حافظ.» گفتم «خدا حافظ.»
آقاجان و اصغر از دکتر محسنی خدا حافظی کردند و سوار
ماشین شدند. به درفتیم. چهل روز بعد دوباره همین راه را
بر گشتبیم.

این دفعه مرا به یک اتاق کوچک، چسبیده به اتاق عمل،
بردن و رو تخت خواباندند. دکتر جوادی با یک اره برقی گچ—
های پا و کمرم را باز کرد. بعد گفت «زانویت را خم کن.»
زانویم را خم کردم. درد گرفت. گفت «راست کن.» زانویم را
راست کردم. درد شدیدتر شد. خودم را جمع کردم. دکتر جوادی
زانویم را گرفت خم کرد و رانم را به آینور آنور چرخاند. من
از درد به خودم می پیچیدم ولی، با وجود این، نگاهم به صورت

دکتر جوادی بود که پر از شادی بود. خوشحال گفت «می بینی پایت را؟» آب دهانم را قورت دادم و گفت «بله.» پایم دیگر کج نبود. راست بود. مثل سابق.

دکتر جوادی دستور داد از پایم عکس گرفتند. بعد از من پرسید «پدر و برادرت کجا بیند؟» جواب دادم «تو راهرو.» رو به یک پرستار کرد و گفت «برو بهشان بگو بیایند تو.» آقاجان واصغر وارد اتاق شدند. پایم را نشان دادم و خوشحال گفت «پایم را می بینی، آقا جان؟» آقاجان سرتکان داد که یعنی آره دارم می بینم. شادی در نگاهش برق می زد. اصغر سرخ شده بود. دکتر جوادی گفت «پایی چپش حالا هیچ فرقی با پایی راستش ندارد، جز اینکه فقط یک کم ضعیفتر است.» آقاجان گفت «عیوبی ندارد، آقای دکتر.» دکتر جوادی گفت «آن هم اگر مواطن بش باشد و هر روز نیم ساعت، یک ساعت تمرینش بددهد زودی قوت می گیرد.» گفت «هر روز تمرین می کنم، آقای دکتر.» گفت «خوب است. هر روز تمرین کن.» همین وقت عکس پایم را آوردند. دکتر جوادی عکس را گرفت و تماشا کرد. من هم دولاشدم و عکس را تماشا کردم ولی چیزی از آن سر در نیاوردم. دکتر هی با خوشحالی سرش را تکان تکان می داد و می گفت «خوب است. خوب است.» آقاجان می گفت «الحمد لله. هزار تا شکر.» من خوشحال بودم. آنقدر خوشحال بودم که هیچی نمی توانستم بگویم. هیچی.

دکتر جوادی گفت «تادوماه باید با کمک عصا راه بروی.» گفت چشم. گفت «بادوتا عصا.» سرتکان دادم که یعنی چشم. آقاجان گفت «چوب زیر بغل خوب است، آقای دکتر؟» دکتر جواب داد «آره. منظورم همان چوب زیر بغل است.» آقاجان

گفت «یکی دارد، یکی دیگر هم واسهش تهیه می‌کنیم.» دکتر با مهربانی دست رو سینه‌ام زد و گفت «بعداز دو ماہ دوباره بیا پیش من.» گفتم چشم.

از دکتر جوادی خدا حافظی کردیم. این دفعه هم مرا با برانکار تادم ماشین بر دند ولی دیگر لازم نبود زیر بغلم و پاها یم را بگیرند و مرا روی صندلی عقب بخواهند. فقط باید کمک می‌کردند تا روی صندلی بشینم.

پس فردای آن روز حمام رفتم. از آن به بعد وقت و بیوقت، تانفس داشتم و تا خستگیم اجازه می‌داد، دستم را به دیوار می‌گرفتم و هی می‌نشستم و پا می‌شدم و بهدو تا چوب زیر بغلم تکیه می‌زدم و از پله‌ها پایین می‌رفتم و بالا می‌آمدم، و راه می‌رفتم و راه می‌رفتم تا پاییم قدرت بگیرد. عزیز بعضی وقت‌ها می‌گفت «خودت را اینقدر اذیت نکن، احمد. پایت، اگر صبر کنی، خودش می‌آید سرخانه اولش.» جواب می‌دادم «خودم را اذیت نمی‌کنم، عزیز. خیالت جمع باشد.»

بعداز دو ماہ دوباره پیش دکتر جوادی رفتم، با آقاجان. اصغر تو اتاق نیامده. تو راهرو ایستاد و گفت «من همین‌جا منتظر می‌مانم.» آقاجان گفت باشد.

دکتر جوادی دوباره دستور داد از پاییم عکس بگیرند. وقتی عکس را دید خوشحال گفت «دیگر ما با هم دیگر کاری نداریم. تو سالم سالمی.» من با خوشحالی لبخند زدم. آقاجان گفت «از لطف شما، آقای دکتر.» دکتر بلند شد رفت از اتاق کناری یک عصا آورد و گفت «از حالا به بعد آن دو تا چوب زیر بغل را بگذار کنار واپس عصا را دست بگیر.» عصارا گرفتم و تشکر کردم، نه با زبانم، بانگاهم و لبخندم. آقاجان شرمده

گفت «دستتان درد نکند، آقای دکتر. اگر اجازه می‌دادید خودمان تهییه می‌کردیم.» دکتر به آقاجان گفت «قابلی ندارد. حرفش را نزن.» آنوقت رو بهمن کرد و گفت «حدود یک ماه با این عصا راه برو. بعد برای همیشه بیندازش دور.» آقاجان گفت «انشاالله.»

از دکتر جوادی خداحافظی کردیم و به راهرو آمدیم. اصغر تو راهرو ایستاده بود داشت سیگار می‌کشید. تا چشمش به آقاجان افتاد تنده سیگار را برد پشتش و خاموش کرد. آقاجان انگار نه انگار که سیگار دیده.

عصا زنان جلو رفتم و خوشحال گفتم «اصغر، راه رفتنم را ببین!» اصغر راه رفتنم را تماشا کرد، بعد مرا بغل کرد و بوسید و گفت «زود برویم خانه و به همه نشانش بدھیم.» گفتم «نه، اول باید به دکتر محسنی نشانش بدھیم.» آقاجان گفت «راست می‌گویید. اول باید برویم پیش دکتر محسنی بازهم ازش تشکر کنیم.»

رفتیم منزل دکتر محسنی. زنگ زدیم. مادر دکتر محسنی در را باز کرد. مرا که دید خوشحال گفت «بهبه، بهبه. پاهای آقا را ببینید.» تعارف کنان ما را به اتاق پذیرایی برد. ترھت خانم و طلعت خانم را صدازد و آنها آمدند پای مرا دیدند و خوشحالی کردند. دکتر محسنی منزل نبود. مادرش گفت «همین حالاها باید پیدایش بشود.» و رفت برای ما چایی و بیسکویت آورد.

وقتی دکتر محسنی آمد آقاجان خیلی تعارفها کرد. من هیچ حرفی نزدم. می‌ترسیدم اشکم سرازیر بشود. فقط بوسیدم. او هم مرا بوسید. همین.

خدا حافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. به ده که تزدیک شدیم سرم را از پنجره ماشین بیرون آوردم و کوه و دشت را با تمام سینه‌ام بو کردم. حالا آسمان آبی رنگتر از همیشه بود، کوهها بلندتر بودند، جنگلها سبزتر بودند، و من شاد و آزاد و آرام بودم.

اصغر ماشین را جلوی خانه نگهداشت. آقاجان پیاده شد که در خانه را باز کند. من هم پیاده شدم. پدر بزرگ و عزیز و زینت و مرضیه آمدند روایوان. دستهایم را باز کردم و بدنم را جلوی چشمها یشان گرفتم. همگی از پله‌ها پایین آمدند. من عصازنان تا وسط حیاط رفتم و خودم را در آغوش پدر بزرگ انداختم.

شانزدهم شهر یورماه یک‌هزار و سیصد و پنجاه و هفت.

پسرگی سیزده - چهارده ساله، از خانواده‌ای که پدر اندر پندار بند کوهستان بوده‌اند، یکه و تنها می‌رود که غاری را کشف کنند. پسرک زمین می‌خورد و پاهایش می‌شکند. در ده استخوان شکسته پاهایش را جا می‌اندازند ولی پاهایش کج می‌شود. نامیدی بر او غلبه می‌کندو تحت تأثیر پدر بزرگ روحیه‌اش را به دست می‌آورد و با کفاک یک آش به شهر می‌رود و پاهایش را جراحی می‌کند و سالم بهده برهی گرفت، با این عزم که بازهم به فتح غار برود منتهی این‌بار بادیگران، چون در می‌باشد که شمار به تنها بی فتح شدنی نیست.

فضای داستان آکنده از محبت خانوادگی و تشقیه طبیعت پاک است. پسر بچه نمونه‌ای است از پایمردی و ثبات در هدف. پدر بزرگ مظهر خرد است و انسانیت، قویترین پیوندی است که قهرمانان داستان را به هم مربوط می‌سازد.

